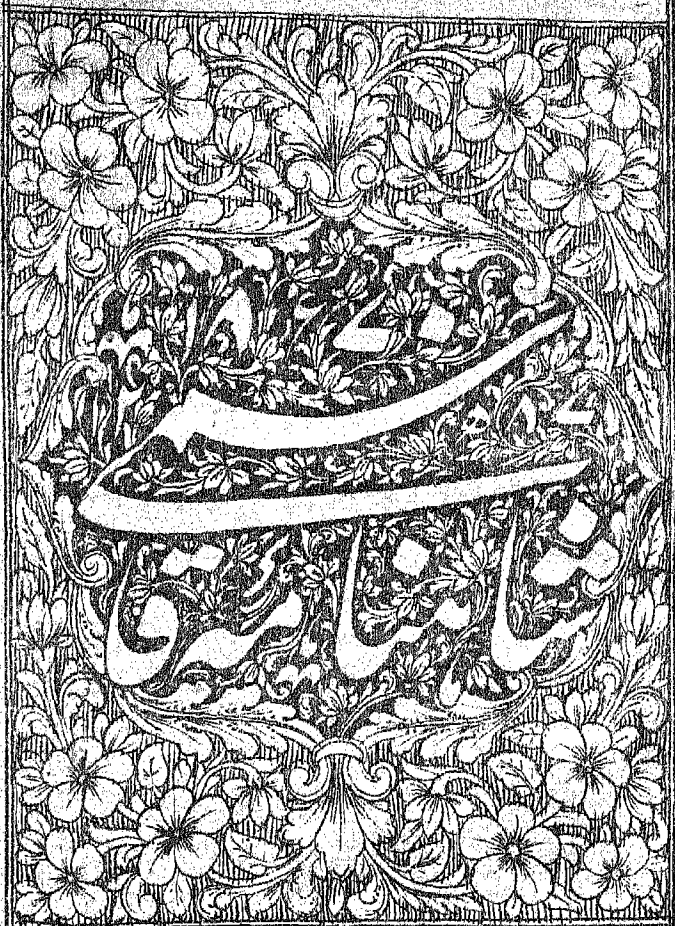


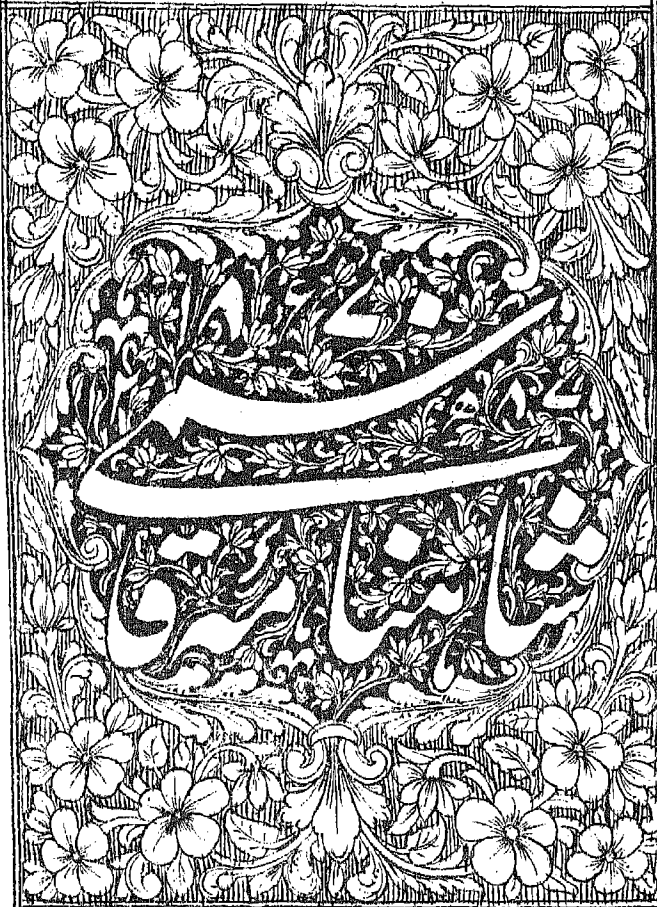
هو صفت کرم و مکار و فضل خلاق و زینت عالم
پیران این عالم کینان و کینان و کینان



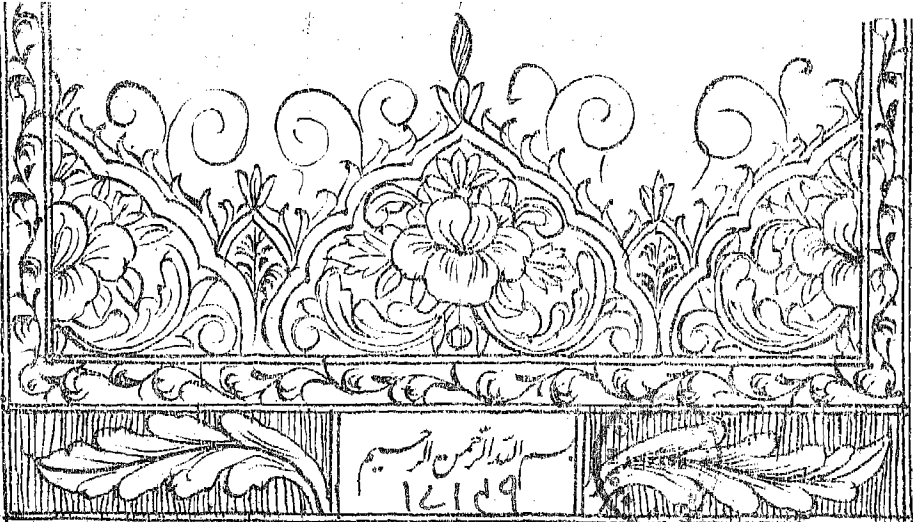
در طبع انجمن مشرقی کتب و مطبعین این جهان
در طبع انجمن مشرقی کتب و مطبعین این جهان



بیرین پیش مکیں ان دنوں خلائق و زماں سحر



در طبع می نشی نوین کسب و طبع این کما مشق



از ویافته نشی چسب خنجر نظاره ای سنگین بکوه بلند کند زار بنیان شسته باطل درین منزل از زشته افتاد از ویدیکان اصل گلنگار بساطه چمن را زمین کند بتان را در صورت چو لپ بروز و شب تا نیم ماه مهر بنفشه خراسان بر خاک سود سخن کار ساز زحنی و فقیر جز اینش تا تخم ما شناس نمایند صورتش پشیمانی بیا سانی با جام سکر و سپاس بیا سطر و فسون و افسانه پند	ز خورشید و ماه عینک دلگیر در باطن او خلعت از چند ز برق درخشان کشت در عمار در خیمه آسمان را طناب دل از بیم گشته چون سنگ در مشعل لاله روشن کند پری را در صورت دلبری با کیش او در سجده گردان چشم بود از پای طاعتش در سجود ز میزش بود کارگر نه وزیر که بر تو بود زانچه گرم قیاس بود پر زواری چون و بس که سوی حقیقت بود شناس چنان فخره مستدل کن بلند	در قهای این صفحه لاجورد اشمع فلک از شفق ماه سیال بنا سید چنگ درین بزم گاه حطار در که نشستی نه در دست زمین و زمان صنع پر کار است ز شبنم گمت غنچه لاله چرخ فلک را بر پیش سرنگند گیسست لک الطاعت عمان تا باخت بچندین زبان گلین از نوک خار برونیک پنهان پیدا از دست جز او هر چه بینی نیست بلند درین پرده کس محرم را نیست بس که از ناسپاسی که رفتند مستان حق و وجود	ز قوس قزح جمله شیراز کرد و در شب تیره فانوس آبل دست زار از راه جلال نراه شهر باشن کف خانه از زارت تعالی الله این کار ما کار است کند حسته لعل با پر زرد ز جو زاکم بسته در بن گیسست ز قوس قزح طاق محراب باخت نگوید شنایش سیکه از هزار نغمه از و شادی ما از دست ز عکس وجودش بود بهر مند در از او بر کسی با ز نیست قدم در ره حق شناسی نهم اسان حراحی ز آواز عود
--	--	---	--

مشاجات

بباران رحمت سترشتی گم	نمودی طریق عیب دست مرا	خدا یا چه کردی جهان منفر کم
مرا خانه حبس کنج سجده	که قدر قامتم ببرد با ننگ نماز	چشاندی ز شد شهادت مرا
که بروی دل طاق محرابی	کز آن راست کاری شوم زندگار	مرا مانع قد خو بان مساز
در آن سجده گردان مرا سرفراز	که باشم بگردن رسن و خواجه	قدم در قیام همچنان سست دار
که چون حلقه عالم بران چشم تر	بگردان نمی دستم از هوای	وار از رو اگر دهم بپناه
وزان که گویم کن شب تیر و ز	سباد که خواند کس مت پرست	بکن دستم از دانه سبزه
لبالب مکن کاسه ام از شراب	خدا نگ جفا زان کما نمده	به شوق پتانم سبرون دست
گرفتار دام بلا یوم کن	برون برز آیین من عبد	با بروی خوبان نشانم ده
بدان آتش آید ارم سوره	ببرستی این دکان از سرم	غم خطیاری از دم دور دار
بدان زبیر قائل بلا کم مساز	مزان بر دوان جانم آتش آب	راه آرزوی همه و ساغر
ز صورتی منستی مکن عالم	که به توبه بس در نماز قیام	سیف وز روی بتان از شراب
که سجده ترا می بیند آن کردیس	بجز ریز کوعت زان دیشتم	مدارم سپایش کس به کام
بکن گوهر شاهوار من شاد	نخستم گرم بخشش و انگیزم	تواضع به کس مکن پیشم
که ناید بجز از تو ام یاد کس	عنان عنایت ز من بر ستاب	درم گر بلفتم نسالی گرم
پشیمانم کز آن که چون نیست	که رو بر زمین ز شرمندگی	نیز بوده ام طریق حساب
چه حاصل مرا از وجود و قیام	شناخی تو چون بر زبان آورم	نه در سجده ام از پی بندگی
چسان دانم بجز سجده بر دست	زیاد تو چو بخش کنم بهر آب	لبا کوده از با ده چون ساغر
ازین در گذران ز من در پند	ز باران رحمت مکن نا امید	ز وسواس شیطان کم در عتاب
که ز بنده این المانع آن از خدا	تو رحمت کن مگر من گنه گوده	گنا همیکه از توبه بست امید
گنا همیکه کردم برویم بسیار	در آموختن پیش از سوا لم جواب	گنه کرده عمری تبه کرده ام
که در انباشتم از ان شر مساز		چه پرسی ز من کرده نام جواب

<p>در خرم نیش گنیش زمین ز عصفیان که در دم سینه پیش نمانی ره مشرع پیغمبرم بذات که عجم و کرمی ذات که از لطف تو چشم مکن نماید بمن ساغری که خرم شوم گریز برای ملک سحر آرماسه</p>	<p>سید جرم من جنت زین نگری زمین باز احسان کنی پیرو ساقی کوثرم بحق محمد علیه الصلوٰة بر جنت رسان قاتمی زین بیکج عمر رسوای عالم شوم</p>	<p>گنجی و انجی که در ام بشغله کنی در جهان مالم الهی سخن رسول امین سخن شمش کا و لیل است بیاساقیا شرح عالم میرس مرا خانه کوی ملامت است</p>	<p>خطابین که عمری خطا کرده ام که از وی ریاضت شود حالم چراغ شبستان راه یقین که سحران او در شرح پیغمبر است ز در ریالی مالم میرس بهمین شیوه راه سلامت است</p>
<p>نعت آفتاب که قرص مهر خشان از پرتو جمال او سایه است و در پرتو سپهر از هر کجا کمالش پایه</p>			
<p>جهان روشن با پرتو نام او است بود خوشتر از چشمه زندگی در حیاتت و انجام روح وزان دیده ز پرتو دولت سران شده حلقه خاتم انگشت او دلیل محرم رهنمای عرب شفاعت گریز امیدویم قوی آتش از نم پیغمبر هزار آفرین بر جمال چنین که رحمت بران ابر دریا نثار چندی که گل نایب گریز غیب محض ز کون و مکان در گذشت باقبال و نخل از جانش نثار</p>	<p>بودیم از چشمه آفتاب ز سر حلقه نسیم او تا سپای پس از حالی اویم غمبهر شرت درین صفحه لاجورد آنچه هست از و حجت دین مگشاید بهشت برین لاله باغ او چراغی که دیده را عین نور بگوش سیمان ز فرخندگی از عرض رازینت وزین باج سواد نظر جبر پرتاب او خلیل از خورشیدم بسیار است از آن شد سنجاب چرخ برین اگر یافت موسی تسبیح و طور</p>	<p>جهان روشن با پرتو نام او است بود خوشتر از چشمه زندگی در حیاتت و انجام روح وزان دیده ز پرتو دولت سران شده حلقه خاتم انگشت او دلیل محرم رهنمای عرب شفاعت گریز امیدویم قوی آتش از نم پیغمبر هزار آفرین بر جمال چنین که رحمت بران ابر دریا نثار چندی که گل نایب گریز غیب محض ز کون و مکان در گذشت باقبال و نخل از جانش نثار</p>	<p>جهان گرم که در انصاف و حلم وزان چشمه چشم فلک نوریاب دایست گویا بجمود است بود غنچه هفت باغ بهشت بگرایش نام او نقش است بمهر نبوت سحر است جهان روشن از نور ما باغ او چونوری که ز چشم بد یاد او بود خاتمش حلقه بندگی دو ابروی او قاب تو سین باج زلال بر قاعل سیراب او کلین نور و کان شعله نثار است که بر در گشت روح نهد بر زمین شد از طاعتش آسمان کوه نور</p>

و در

<p>ز مخرج او تا بعد سراج این شتریان اصالح نانوته دار ازو تا بنوشن بسی بود راه چو بکشگفت مهر را باقی او سخت بگویش گز از بواب خار بود دو ابروش پیوسته محراب بود بیتی که بر پرورشش ام کتاب بلوح از سایه قلم ز آنچه چشم نبودش از آن سایه که ز لب بود از آن دانش ز سایه بی پایدار نشد که از شیوه شاعری خسب کی نخست آن لیلانگ سپایش سخن اصل اگر شد روا بسنگار مخالفت در جنگ زد بفضل از همه لیلیا پیش بود کو اکب چندین در شاهوار بیاساقیان از شراب بلور بیامطرب ای همدم دلنواز شعبی چون سواد به عین نور سعادت فراز چون صبح وصال ز بس در نشن روز و در حجاب</p>	<p>تفاوت بود از آسمان تا زمین گفت در اوت بدوش از نهاد رسید این با جمیع آن یکگاه دری او قصری فلک دو سخت سسه کوی او رشک گلزار بود بجز ابرویش عنان تاب بود شد از علم دین حاصلت چند با که او را الطیف مست لوح و قلم از وفطنت آب و گل دور بود که مجنون بود هر که سایه است نزید به هم حسرت و خیمه خری دلاست لعل بخشان بر سنگ که او خاتم آید گینش سز است فشان باین اگر چو آن کند اگر چو پسر مروی پیش بود ز بهر شتارش بود شمس که خجالت بر ز لب لعل حور بزن بهر شاق راه حجاز</p>	<p>چو جنبش دید روی چو ماه حیات از خضر از بجهوان دهد نم چشمه که متر از جام او است چو شمشاد او شعله در در عیب چنان طاق اسلام از و تندر بود نیک و بد را بشه چو نذر از آنش نشد لوح مکتب سبند نبود اختیار چو تن حکیم کس نیفتاد از آن بر زمین سایش نبودش بی سایه بر سر حجاب از آن شکوه سنگ بودش لعل شد از سنگ نگین لیلان زبان بیتیم شدش ز در فلک نیم باین بود مقصود از آن مشکبک بود حلقه در گوش مژگان سپهر برین با اساس چنین بسن ده که در ز فخذگ ز لغت نبی پیره ساز کن</p>	<p>که یوسف برف سیه شد بچاه لبش در نفس سنگ راجان برکت شمس قدر ز انعام او است فتاد آتش کینه در لب که گشت بر دیوان کس می گنگند نایز یکایه را نباشد نظیر که از لوح محفوظ نشد بهر بند که آموزد گار شمع بود دوس که بر عرش بود از نرف پایانش که خوشید بود از نشو و حجاب که خاتم بود بی نگین ناتمام بسرخ خند در کار اسرارمان که افزون بود قدر دینیتیم که ظاهر شود گوهر هر سیکه غلام خط گیسو انش لالان ز مخرج او پایتیه او لیلان فراموش از چشمه زنگ دران پرده ام هم بران کن شد وفطنت از چشمه ام دوم رخ روز اسید را خط و خال چو سایه که برین شد آفتاب</p>
<p>مهران شاه سوار یکم چون خضر مهر از چو شش سپهر گذر کرد چون نور دیده چینک ماه و مهر در احوال انفا کیان نظر کرد</p>			

که بیرون شد از چشمم انجم سواد	سیاهی چنان از نظر او فتاد	در آن شب سیاهی وز آن روز شد	گو اکسب در عالم فروز شد
سواد شنبش عنبر تر شده	سپهر برین مجمر تر شده	چو آب خضر در سیاهی نود	چو باز از ظلمت تسبیاهی نود
چو گلگون اشک از نظر نبرد	براقی چو خنگ فلک تیز دو	عنان بر کف او ز روح الای	درین شب براقی بخرج برین
گمی جلوه بر تار مویش پری	همایون همای پری پیکری	شب تابنده تر بود و تابنده	ز برق درخشان و خشنده
یکی در دم دیگر در بهر	بجو لان گری یکدک گاشخ	یکی کام او ملک هستی تمام	چو خوش نظر جا که تیر گام
بفرسنگها ماند از وی خیال	ز رفتار او باور انفعال	ز میدان عالم برون تا خنی	عنان گزین فرمان بر شتر گام
نرفته زجا آمدی از سفر	فتادی اگر سایه اش در گذر	ندیده زمین گاه تک سایه اش	پیشندی ز هر طرف زون پایه اش
شنیدی چو باز آدی برین	خوشد ز خیل از سپهر برین	چه عمر که کب از آدی در نفس	برفتن چو عمر بریش بوس
فضا از ازل تا بید کرده سطر	بیک ساعت آن خشنده خشنده	ز سال گذشته رسیده	سجایم که آینه خواهد سفر
که استشب سوی عرشیان	رسانید از حق نبی را سلام	بگری چو آتش بری چو آب	چو کوه شش رنگ چو پایش تاب
فلک مردی دار و از تو امید	برای تو شد چشم انجم سفید	شب تیره را روز فیروز کن	شبستان و جانان و در کن
روان شو که در انطباق تو اند	لاکک همه جان شاز تو اند	گر هر کس که جانها فدایت کنم	قدم نکره بر دیده جایت کنم
در خان تعظیم بر چون بستند	برشت از برای تو استند	مکن جلوه چون خاکیا برین	تراست چون سپهر برین
بجان آتش شوق جانان گرفت	نجی را از ان شعله جان گرفت	ترازید با حق مقام جانان	سنگ در گنی خرم باغ بنان
نیاید ز شادیش پای برین	بفرم سفر شادینیت نشین	تشبید از شرف سپهر برین	از ان تره کز عرش واکرید
زاقصی نفس نسوی بالا گلند	وز انجا گذر سوی انقبی نگند	خشتین قدم زود بهر بیت کرا	چو باو سحر کرد از انجا خرام
که از عینک دیده نور بصر	چنان که در این سینه بنگند	که با او بهاری رنگهای نار	شده از عنصر نارش فسان گز
نخل شد کلیم از تنجک و طور	چو از بزم گردون فتاد خنجر	بگردان رسید آن شکله سیاه	بیک کس چون دعوت استجا
ز توس قنچ چوب خرگاه کرد	فلک منزلش بخرگ ماه کرد	شکرک از زتاب دادش شهاب	ز نعلین او آسمان بهره یاب
دفا و نعلش جلاجل شده	براقش چو بر زهره منزل شده	چو بر جسته فرخنده عادت شده	از ان تیر سهم سعادت شده
بند انجم فلک سرد در پیش	چو خنجر فلک شد تا شمش	چو صورت در آید پیش کرد جا	بسر چشمه مهر شد ر بگری

چو خنجر

جمالش چو دید از نکو انتری
ثوابت ز هجران او سقیر ار
سختین چو گشت از کاسیا
چو جو ز بدیش از خند گ
شدش آستان قیله راستان
ترا زوی چرخش چو دید ز کران
کمان خم شد از زور بازی او
سجده ملتین کرد از آنجا گذار
ز تاب جهانش فلک شد تاب
از آنجا بر آمد بر شش بلند
برون رفت از آن گنبد گلگون
قدم زد در آن عرصه و دینیر
در معرفت بر رخس باز شد
ز بس نور فیض آهی چو یافت
بما عاصیان آن شکستانات
چرخ عاصیان از زجرم و گنا
چو در خانه روشن چو افی بؤ
بیاسانی از فیض جام رسول
سختی بگر از جهان آن خوش
بیاقاسمی ساری ساکن
قلم را چنان در سخن کز علم

سبحان شد خرد بار او شش
نهاده بره دیده انتظار
در آمد بجزین شرف آفتاب
که است در شیشه بند گ
سگ در گشت شمع چرخ همان
از و پله طاعتش شد گران
تواضع کمان پیش امروی او
چو یوسف رخ از دو کرد آنجا
چو نیلوفر از تو آفتاب
ز نور علی نور شد بهره مند
بدانسان که از آن در جهان
سوسه قاب تو سبب آن چو
دل از پر نور روشن از بار شد
بصد غمی سوی عالم شتاب
رسانید از حق تو بدینجات
که باشد شفیع چنین عذر خواه
ز تاریکی شب فراسی بود
بس جزوه ده که هستم لول
که آرد حصار فلک از جوش
صفت شیبیزان شاه مردان که محبت واصل ک
و و اسطوخودوس خلدین بران علیه التحیرین الرحمن

چو شد تعین اسماش محل
گنجه شریاش سیر قلم
زینش چو بگا و گردون گد
ز سر جنگ خرنک کوتاه شد
چو جو ز اعذارش بدیدار کین
گذشت او هم تقرب کینه کوش
زینز غایب بودش سری پر مهر
از و برج ماهی منور شده
قلم بر سر لوح و کرسی نهاد
رکابش که شد نیو طاقش
مکان سنگی دیوان جستوی
شند از پرتو نور حق بهره باب
بگوش خود مستحق را شنید
چنان آیتی رحمتی بر زبان
شفاعت که هم کرد با کرد
چنین عذر خواه عاصیان چو
آهی بخشای بر قاسمی
بیک جرمم که چنان سر بلند
زاو هم سرود وفای رسان
در گنج اندیشه را باز کن
که آهنت نیز در لوح و قلم

شند از منمش نام چنین در حل
شاد بر پیش کرد و شست و دم
ز شیر فلک فانج البال گشت
گهی مقدمش منزل ماه شد
شند از خرمین حسن با خوشترین
همیش او سر گشته توش
که آوده دیدش سر سر زهر
که منتر لکه سدا کبر شده
قدم بر ترازم هر چه برسی نهاد
از ویافت خنقال زین باقش
بر منزل اسکان کرد و
نهان گشته چون زده و آفتاب
هر آن چیز کان دیدنی بودید
بروی زمین آمد از آسمان
ترمین که آن شاه ابر کرد
بفوخ از خطرای طوفان چربا
بجی رسول اللہ ناشی
که کردم ز مهرل ج او بهره مند
ز سر ارج قانون نوای رسان
در گنج اندیشه را باز کن
که آهنت نیز در لوح و قلم

بناست پس در همه روزها
خلیقه که ناراض نور اوست
از آن کعبه شد قبه گاه سجود
ملک را شد آدم از آن قبه گاه
نبودی اگر خاتم انبیا
دشمن ز اسلام رب جلیل
مشیح اربابد بچرخ بلند
سزایلیا شاه مردان علیست
خدا اولی و بی راییست
بود نامه مشیح در پشت او
ز کار جهان طرف از روی اوست
ز خون فوه القارش گاه تبین
نجف گوهر ذات او را صدف
کلید در قف در ریش او
بفرمان حق روز و شب کرده گاه
زلزال خضر گریه جان پرورست
پیر پرست خاک درین شهرت
هر و عیب که غور نشید از گرفت
چمن را که مال انجم اعلی است
دو سلطان که خضر است آنگند
دو سوسر افزای بلوغ دلند

بلخ بی شاه در لیل سوار
کلیه که گفت نبی ظهور است
که آنجا علی آمد اندر وجود
که تاملیده بود از رخس نور شاه
که بودی نبی جز شه او لیا
چو هم گزنی یاد با جبرئیل
علی شد ز گفت نبی بهره مند
وصی نبی شیر بزبان علیست
علی با خدا و خدا با علیست
کلید در خیس بر انگشت او
درین کشاد و در کفر بست
چو پر کار گزیده شد کفوت
بود گوهر و در پاک نجف
نگین بدالت در انگشت او
بود حکم او حکم پروردگار
نم از چشمه سلسله کورست
ز ده آب از چشمه سلسبیل
ز رخسار آل عیسی گرفت
جمال گل از رنگ آل علی است
جهان با سوسر در عالمند
دو نور اندر چشمه جان دادند

اما از زمان روزگار امام
امیر عرب شهریار عجم
ز نافع زمین نافه شدید
با و داد همچون ز روز است
صفت او لیا از روز است
چو باک از نشد پای او عرش است
بجای رسانید از قدر پای
علی شهر علم نبی مراد درست
اگر مشکلی گردت منجی
شد از دست او منجی
فوه القارش که خونبار بود
بچندان شرف چه بگویش
نجف چون حکم کعبه عالم
طیفیل قد و منس باض نفیم
خضر نشسته فضل انعام است
چو شیطان بدانند ایشان سر است
اگر سلسبیل است و اگر کورست
ز صبح سیران افق سیرند
بدر آنچه هست از نفی و جلی
صیبن خوش آن روز سیر
دو صبح سعادت او و سیرند

وصی پسر علیه السلام
وصی نبی شاه مولد حرم
که عطرش با طرف عالم رسید
بغیر از نبوت دیگر هر چه هست
سزاوار حرمی که هست است
همین بس که روش نبی کرد جا
که از دست قدرت سترش خدا
ز خاک در شمس عرش را فرست
ز ناد علی دان و یاد است
چو دستی که بروی هزار آفرین
چو لایلی و وضع کف از بود
بود جسد از می ساغوش
درش کعبه گاه بی آدم است
بر و مشکف حال خلد و محسوم
می زندگی جسد عه جام است
گر قدر لغت ز روز است
سبیل و آل عیسی است
دم از ازل آل عیسی زند
طیفیل علی دان و آل علی
دو نخل گلستان باغ بهشت
یکی چون نبی و یکی چون علی

از این

از ایشان بود کار دین نظام	بیتان بود دین و ملت تمام	الهی بشا بهی که دین پرور است	که در دین است و دین است
بحق حسن بهمنای زمین	دلیل حلالق بوجه حسن	بحق حسین آن کسیرا	گل گلشن بر وضه کربلا
بزمین العباد و گرامی صفات	که شد فوج کشتی به بحر نجات	بیایکی بافت در امام انام	سوی محمد علیه السلام
بصدق و صفائی که با صفا	که بر نوح صبح و صفا سابق است	بجی رضا آئینه هشتمین	درش قبله آسمان زمین
بحق سق سرور انقیاب	طغیل بر شش عالم کبریا	بجی سق فزوه ایتقین	امام سق قطب دنیا و دین
بحق بشر بهمنای بشر	امام زمان عقل حادی بشر	بهدشے مادی که در راه او	اگر چشم دشمن و اگر چشم دوست
کزین بهشت چو اختر برج دین	منزل شناسان راه دین	بساز آنچنان کا دنیا سار	که حاصل شود قرب عقیق را
ز اعدای ایشان مراد و دار	مر از محتبان ایشان شمار	بیا ساقیا کز غم افزه نام	بده آب خشم که دل نمرام
بیک ساغر بنده ام بندگن	مرا چون شیخ از دینی نزن	می زندگی ریز در جام جم	اگر آب حیوان نباشد چه غم
ز بزم محبت رسان ساغر م	در تخیل کج سلطان زمان و سکندر دوران	بیادی سق کوزم	که در میان نشانی و گویشان
تعالی اندک کله کله پادشاهان	شاه عالم و عالمیان سر پایه اسرار مان	بمدح شهنشا عالم مدار	سپهر فلک تابع سخت او است
گهر بزرگن دامن روزگار	ابو المظفر اسماعیل سواد خان خلداند کما	جمال گلک باغ آل علی است	خشن آفتابی ولی بی زوال
شهی کسان پایتخت او است	خلع عدلته الی یوم الدین بحق محمد و آله جمیعین	بهریز در تاب سنجیچ طور	نبود و نباشد بغیر از عطا
سکندر شکم همی که دین پرور است	صف کاشکش سدا سکندر	بمد زبردست و زبردست او	اگر در جهان رستی است او
سپهر جهان دیده راه و مهر	دو چشمیند و او لغو چشم سپهر	خدا و او مشر و داد و خدا است	چو سهم سعادت بود در کان
چو بهشت آفتابی چنین زمین	چرا مهر تابید بچشم برین	بر بعد آدین نصف قاطع بود	شود آب و آب آتش آفت و تا
بود آفتاب سپهر کمال	آدمی کما شش نبیند ز اول	پرونده طائر ز چشم برین	زیم بگد تار لیس و نهار
چنانکه آینه بخش حمایت بود	نمودار دست و لایبت بود		
چنانکه از داد و عدلش بیست	خدا و او مشر و داد و خدا است		
که گفت برق تیغش که لاس بود	بر بعد آدین نصف قاطع بود		
اگر یازدهم شش کشاید که بین	پرونده طائر ز چشم برین		

بدیگر است گوار عتاب	زند آتش ز شاخ جهان برآید	کند پوست از فرق چشم بیاید	که تا سازد از خام وی بلب لب باز
سیدمان کند خاتش را کباب	که گرد و ز پا بسوی کاسیا	چو گوید بکف از سر و بنگ	قدح روز نرم و سپهر و جنگ
نجالت برینا ز جهان تلخ کام	سکندر ز آینه و جم ز جام	اگر رویتن از طریق نیاز	نگردد ز پا بسوی سر و زان
کنز و در و در کین از عتاب	سرش پایمال ستم چون کباب	سکندر ز آینه و در و بنگ	نسا و اگر چو شمشیر و جنگ
ز پیکان زه سازش ز مناسا	ز تیشش کند سیم چو شمشیر	سنانش که ز برق شد در حجاب	اگر آمد سر روی تن را بنواسا
شد آب آتش افروخته	وزان بتر از حدش سوخته	بود مهر را بر درش گرمبال	ز بنید و گز تا قیامت زوال
سز و تاز شدش شعورش سا	ز گری نمد بر سرش سپا	دل و دست او در گرم و سیم	چو سیمیکه نخت شد گهر سیم
خدا یار او و گرم کار او ست	گرم هر که در خدا یار او ست	شاد از فیض خود در جهان عتاب	دگر گرم ز آب و درش سحاب
تغش را چو نبت بار بها	که این درفش است آن غلظت	بود در تناسل وجودش سپهر	بدر و زه بر کف سفالی ز مهر
درش کعبه حاجت بر کعبه	شدش حلقه ز زخا تم بدت	بود سایه ز دست او اهل حال	ولی سایه کوندار ز زوال
نیخ سیاست قوی نشد	انگین سیدمان در نگشتاد	پلی مهر و دلان آن جم جناب	فلک خاتم آمد نگین آفتاب
چو فرمان و کشتن جهان	خط حکم او حجت قاطع است	بر آب نهد هر سوره اقلیم	بماند چو عنقا بر وسه حریر
نشان گینش بود در مهر	که بوسید بر نهادش سپهر	در ایام حدش چو شیر و شکر	خوشه آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی آیین	که شد پله اش هر طرف او مهر	ز عدش همین چغندنیاب شد	که در یازم چون گنج نیاب شد
از و گری پرفتنه اندیش کرد	شبانای بد و دران او شکر	در ایام حدش ز نیم گزند	نیارد نظر سوی میشه گلند
بدورش بر پشیمان کس از و گرا	نباشد بجز زلف مشکین پای	ز تیشش که خورشید شد در حجاب	گرفت از حد و صورت ماه تا
ز آثار عدلش کت که کربا	ز خاصیت که مایالی با	بعدش خورد آب آهو و رنگ	ز حشره چشم شیه و پلنگ
کند ز خنجه آن آب و گل	عمارت کند کعبه جان دل	که تا بهنغ سینه نایب است	فلک ساغر ماه نور اشک است
بدوران او شیشه و تاب شد	ز سر در و درون ز زهره اش شد	طرحه دگر و لخوازی نکرد	ز بانمش بچشم درازی نکرد
ازان رو بود ز رو و آفتاب	که هست از شفق ساغر ز شکر	ز بنید بسوی لب و چشم با	که آن درشراست آن در رخا
شود از جم و نام او در عتاب	که جامش نشان سید پادشاه	بود چاکش مهر فزنده بخت	که شد صانع جان و شمشیر

<p>تجسین عالم حجب جوهر است دردخار و خارش گل و گل غم سیمان و بوهسد بود بر سرش که دریا چه محبت کیکوه آب زند قاف را ز خنبر بر سر جو قاف شود آب از بهیبت تیغ کوه کمان پیش تیغ اضع کمان که رویش نمودت نهد بر زمین در گو میا فصل اردو بهشت ننگ و گوهر بر موج ریز قصود جلاش نه بدید قصود زیست فلک رو نهد بر زوال خدا یا زیادت کرم میکند که گوشتش کند از زلف پیر</p>	<p>با دستش کش تیغ طغریک است نمی بینی که بر وسه بود جلوه چو زیور پذیرد ز انفسر شام کف از تیغ کینش نشد بر پیا علم گزیند تیغ را در وصفان بکوه از بر بهیبت او شکوه زده تاب چه نهیدش سنان از ان شد بلند آفتاب بخین ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت تغش سحر تویشش کهنه ستر آبی ز دور سنین و شهود محالست کاین دولت پر کمال شیرم کرم ده بدم میکند تجک شد صد تار و سلک و</p>	<p>هر رایت و آینه ماه و مهر بود طور و شاهش سنجاب بهاست طغری بر سرش زیند که در چشمه براران گنج بزیگ زنا لیکه جز سر نیار دیار به بنید درو آتش افند بخواب خط استوار فیض بچیان اوست چو نیلوفر از حشر آفتاب در گراختیای چه نباشد بروز فلک داد تخت سلیمان بیاد چراغ شبتان گل سول خلاق چون پذیرد اسرار چنین که جام تو شد غیرت ما و مهر یے نرم فرماندهی از جند</p>	<p>علمها سبزش ستون سپهر سندش که جهان راستی بود چو در ره ز کین بر لب برزند نگردد از ان ذره روز جنگ بود نازنین نزه اش وقت کار گرش شاه بهرام چو بین سواد لال فلک نعل کیران اوست ز تیغش شود خود دشمن تباب بود آ او مهر عالم فروز پنج بر سوزد مری پانهاد بود آفتاب سپهر قبول عفا اللذنب سید او چرخ برین بیاساقی ای ماه خورشید چیر سخنی بیان نمه را کن بلند دلا ساقی روز کار از خمار دل غرق خون و در اضراب و مادم چو جام می خوشگوار ز سو و اس جام می لاکو کنا دل آمد بزلف بتان ما تکم صلاح از کجا و من می بدست پای کب ز مرم بر جستجو</p>
<p>مرانا توان ساخت چون بم بار بد انسان که به جام گلگون حیا مرا جان رسد بر لب از انتظار مالم ز همد بر یالی پیرس بکفت سجم کار ز ناکرد ولی چنگ و مطرب مراد خیال دعاسه قبح حوز جان کرده ام</p>	<p>تبع و استان کو پیاره مولانا علی دین ما لظنی و شتمه از تعریف مطلق سخن که مطلق در فیضیت وی سخن نیست</p>	<p>صراحی صفت ریزم از دیده خون نباشد عجب گر پیشان لدم که رسوا ایم و لا ابالی دست زی سخنانه دل را طلبه ابرو</p>	<p>مرابین و از بینوای پیرس پیشان مرا طره یه یار کرد دو تا قامت طلعت ماه سوال پی باده ترک ز جهان کرده ام</p>

دعا گوئی و گویم که کزین بخت شیر چون جبالک میان کس ختم هنوزم بود لاله سکان سبوت زند شیشه زندگانی بسنگ زیار دین دیرینه آرمیم یاد که دیدست صد جام گیتی نما که گردنم ز سر خم و من وزان جام آبی بخت نمود زای بچیمان دیر عالم سپاس که شام چنین شد از خنبلند اگر بست یک دفعه صد درکشنا نوا آب حیاتی و من سو ختم مرا زنده گرداند آواز تو کز آن غنچه گلها و درنگ رنگ شده ویرانه زانی عجب در پیست بیر با گنجد خویش را از بهوا که باشد بهر پوسته دوسته گر در دو بهار جیاهم خندان بدل کن شب محترم تا برون بر آرزو سراسر غفلت از خواب ز عکس لبست بحسب جان با	ازین پس من و خدایت پیکر نرستی چنان خویش را گم چو فردا بر آرم سز خاک پست ازین پیش کاین و فیروزه رنگ یکام روزم شمشیرم شمشاد بهانست این دیر دیرینه پاس بود خشت خم فرق جشمیدو چه حاصل که جم جان بجز شمشیر نه جم ماندونی جام گیتی کاس بلان شفق از فلک بهره مند کشادند راسی بیخانه شاد نوازان که از نعت افرو ختم اگر جان بدین نفس ساز تو صراحی پر از باره کن مید رنگ خرد غافل از نوبه بار کیست ما تا فتنه بر دور از نوا چه غم گر بود در بر شمشیر سستی به ساغر داده ام پیشین بلن بیامطرب از نفس زلفروز نوازان که نوان مست و خرا بیاساقی آن کشتی بر تپه پاس	بر ایتم کز اندیشه لاس خم چو بیرون و هم مست ازین بخت بهشت است دیر معانی قصه بیایا مستی علم بر ششم چه دانر کس کاین سپهر گنگ بسا فوق سر جرمه نواشان پاک اگر داشت جم جام گیتی نما سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت بیاساقی امشب بخت سعید در روز شب است به خاطر عالم منشی کجائی که افرو ام بهم ساز کن چنگ آواز را بیاساقی آن جام گلگون بید بهار و جوانی غنیمت شمار بیامطربان رف از روح حال ز خجالت بدین گنبد لاجورد بیاساقی امی خط سبزنگا ز غفلت خاطر مشاگردن ز عمر هم می یکدانش بلند پس چنین فرصتم که از روزگار من ره که افتاده و بر بحر خون	و گر بر نزارم سراز یاس خم چو ز کس شوم جامه در کفن ختم سے دروشک فردوس و اور بهستی عالم تلم در کسشم ازین پرده فردا چه آرزوین شده در راه بیخانه گردید خاک وز اسکنند آیین و لکشاکش ز آیین قطع نظر کرد و رفت به کمی کمی خوش بود نام عبید چو در راهی بیخانه ماه مسیام بدم چون سیخاوس مرده ام بلندی ز آوازده ساز را که نور و ز عید است و فصل بهار مکن تکیه بر گردش روزگار که یک آفتاب است چندین بلال کمانه کس رستم شود سرخ و زرد بهار است و فرصت غنیمت شمار بهار چنین از خندان یار کن چو صبح سعادت بر او نفس چرا کس کند حرف خواب و خمار شهرام بود چون ز بخت گنگون
---	---	--	--

شهرام بود چون ز بخت گنگون

گرداب غم برده سپهر جناب	ز غم سپهر موج از غمت چو تبار	کنا برین از دیده مرجان تبار	ز دریای خودم برسان بر کنار
معنی مرا از کرم بنده ساز	بگیر از کرم یکسر رموی باز	که تازی شد مری خم رموی تو	مراسخت دیوانه گیسوی تو
بزانوسر از سوز دل در بدم	ز غم حلقه چون سوز آتش ز غم	بیاساقی و ناتوانی بدین	مرجان در دهبالشتانی تین
کرم کن از آن بجز مرجان نایب	که در خوشباشش بود از جناب	مگر سازم فارغ از روزگار	ز دریاسایه محنتانم بر کنار
چنان غرقه ام کن بید بجز شریب	که سر بر نیارم چو مای ز آب	ز مضر با تار و پرب ساز کن	گره از رنگ جان من با رنگن
معنی ز خود تو افروخته ام	فتاد آتش در من ز خسته ام	چیز خود یکدک آتش نشانش ز غم	ولی از نهادم بر آورد و دور
چیز خود یکدک شایسته صد مفتوح	بود دستهایش تیر کشی ز غم	برو باد بانی بود و لب پیر	ملناش ز تاریخم قمار ز پیر
بیاساقی آن کشتی پر مفتوح	که در یاقوت راست کشتی ز غم	چو خورشیدم آورد در فطر	که دارد چو صبح سعادت اثر
بهر کعبه کعبه زنده دارم و دین	که سستی زنده بهتر از کله	ز جام بسوی مرا بنده کن	بهر گام یارم ز غم زنده کن
بیایای معنی من درون ز کعبه	مر حلقه در گوش گردان چو در	آباد از دونه انچه ساز آمدی	که سر حلقه اهل راز آمدی
چو رفتی بی سرو پایم از دور و دور	غمی آرم از کار خود سر برون	مراسینه چاک از غم رو کعبه	چو رفت مانده بر استخوان پو کعبه
بیاساقی ای اعلی علمت آرام دل	مر از زنده لعل ده کام دل	که از زلف کلماتم زنده شد	پریشتم ز غم مستم رمی پرست
چو زلف تو کعبه انگیزد شراب	نمایان شود شست بانی ز آب	مر انقل سائل میگون تست	دلجم عاشق چشم مفتون تست
چنان کن کرم جام گلگون تو	که نقل من از باوه افزون تو	معنی ز زلفت بتابم بیسته	چو تار تو در اضطرارم بیسته
ز تار آنچنان انچه در کن بلند	که تا بیدار آورم در کعبه	ز تار کعبه فتنه است گنجینه	دلجم راز تو سگه در آو گنجینه
چو موسی شد از لای غری بکرم	بنور آرزوی خطت در سرم	بیاساقی رای چشمم ز غمت با	بر من زلفت و لم سببت با
ز چشمم کعبه و ز غم انچه اند کن	مرای ده دوست و دیوانه کن	شکستم سیر زان دل ز دست	مشغوف فتنه انگیز از چشم تست
که در دور کعبه بودم جناب	نه بنید کسی فتنه دیگر جواب	شهری کاسمان برین خفاک است	ز خود ز شید و تنی انگیز که او است
ز چشم زنده ما ز غم قبول	چراغ شبستان آمل رحل	سکت ز نشان شاه و آرا کعبه	با حسان چو رویا تکمین چو کعبه
گللی تازه از باغ اقبال و بخت	پدر بر پدر صاحب تاج و تخت	ز گلزار مال محمود پر دست	بدین تازه روی گللی از تخت
ز آل غم شاه و یوسف جمال	چو شاخ سگ بر سر تاراج آل	بود مهر از آن دیدار و شمش	که روی بجز تاراج غبار شمش

پس از بس بر بخت را احتیاج	بجز پدر صاحب تخت و تاج	جوان و جوان بخت روشنی غیر	گر بستند در دستش چسب زخمیر
قلند جوانی او بست دل	که دولت زیران شود متغزل	اگر حاضرست و اگر غایبست	چو شمشیر خدای بر همه غالبست
سلاطین ز توفیق او بهر بند	چو ستیاری با آفتاب بلند	بر اهل جهان فیض گستر تقیم	که ملکش کثرتست و خلقش عظیم
همه لطف و احسان بهر در می	بسی تیر و شمشیر بشکل آفتابست	حریم دل اهل روشن معنا	سز در گزند که بسبب او را لطف است
به مردم کند بس نخل بر دست	بهر ازان حج اکبرش حاصلست	مراعات خلق خدا کار اوست	درین کار لطف خدایا را دست
چو او کام بخششی سیاه بهر خود	ز کام عدم بنوی سرو وجود	دو صد کاروان گرد پیشگی	از کس خان چو او بیست نیاید یکی
بهر آتشش از گرم گفتگوست	که می که ز وسه توان گفت است	کنند صد و ده با با حسن بشوین	ز لب داده مردم بد لهای برش
در افشان چو در جهان گرد او	که یکم و جوان و جوانمرد اوست	چو خوروشان باز نیاید همین	بود دست او پیش در استین
که رحمت در دل صد در در	که از فیض جمعش جهان گشت پُر	دشمن لوح محفوظ از جهان	گرفت آن زمین را و از آسمان
دیده لوح محفوظ چرخ ارباب	گند بازش از لوح خاطر سلود	نقوش و رقمای چرخ بلند	چنان گاه از خانه نقشش بند
شود و ضمیرش چنان جایگیر	از عکس گل آب صافی ضمیر	که در ادب برسی چو ابر بصیر	شود در بر سر خاد و گل قطره بار
بگاہ عنایت چو خورشید بیا	یکی پیشین چشمش سفید و سیاه	سنان کبرش بر فراز تور	عصا کلیمت بالا سینه طور
سجالی است چو سینه شن بلند	که سایه جوهرش تیر تابان گنجد	فلک را ز پیکان او چرخ و تاب	چو از ناله اش شکل مدور بر آب
نهان ز رزه ازین کارزار	بود عکس خورشید و چشمه سار	ز روی غضب از طریق شکار	اگر تگری سوسه در یاکوه
نهنگ زمان آب گرد و ز تاب	همه در رویا شود لعل ناب	نه زنگر که گوه ثابت قدم	چو طور است بجز بریزد ز هم
بیشتر که نادر علی محکمست	خطر فرازی درین عالمست	اگر روسه تن در مقام عتاب	نهان در زره بیند او را بجز آب
ز پیشش تنی است بر قدم	بر ز سبک و لب بحسب عدم	مندر کسی عرش را زیر پا	که بر تخت زمین نشیند بجای
بلطف او زند بوسه ستان اوید	شود شمع جهان ترس ز نمید	با آتش شود در گریهش زمین	کند اخترش را کله آتشین
اگر بگرد سوی چرخ از عتاب	بسوزد چو نیلوفروش از آفتاب	نظر کند در سراب از شکوه	شود آب و آتش برودش کوه
ز رو شرف و شوهر ملک چین	اگر نعل اسپش سازد گدین	ستاند رکعت نمازش از عتاب	که تا پای امایش کند چون رکاب
سگ استانش هم پاکد است	سفال گشتر جام گیتی تا	همه ساقیانش لعل در لبری	همه مطربانش بصورت بری

بهر مطربانش بصورت بری

چو بدست گیرد زین لایق
 نماید نیش از خود تن
 الهی که این آفتاب کمال
 عدوی از شدت سترنگان
 برده طرفت با بان از حساب
 اگر جای کشتی بود روی آب
 بیده تا شوم از جهان خمیسر
 بده جام و با نثر از طرب نشاد کام
 عفا الله وجه گل ساغر شراب
 کتابکیم اندرین دیر بست
 بده جام و آور ز جشمشید یاد
 درون تو چو خمیسه بچوش

نوائی سپایان ز نذیر اراق
 بهر بند انگشت خود صد نیز
 بود تا قیامت مصون از زوال
 خور خون بجای می لاکه کون
 نشانمای در پیش سر شتاب
 خوش آن کشتی که بود در شراب
 از آن پیش کنانماندا اثر
 که ما هم رویم و گذاریم جام
 که اورا بود غمیخیز تر چون جباب
 نه بینیم آثار هر شیار و ست
 که چون داد دور سپهرش یاد
 کده وار آن بکه باشی خوش

در آید چری پر ز نمان از روش
 اگر گشتش از لب شود بوسه
 به لایع شفق با ده و جام او
 بیاساقی آگشتی چون لال
 به ما شوم فارغ از روزگار
 بیاساقی آن جام بشی باز
 حریفان که جام طرب داشتند
 بیاساقی ای بر یکم داغ تو
 بده جام و یاد آور از جام خم
 بیاساقی تا که کند ز جام
 جام جام کامی به اسم زید
 خدایا بیاساقی کوثر است

که مهربان قافان کند از نیش
 بر آید نوالی فی هفت بند
 بر آید ز دور فلک کام او
 که با آفتاب شوی در اتصال
 ز دریای محنت شوم بر کنار
 که ماندست از دور زور شید باز
 همه هست نقد و بگذاشتند
 تمنای گل دارم از باغ تو
 که مهند یاران یکدل هم
 چو جامت کند ز درون تلخ گام
 که بدینا زو کام چون جرم زید
 دل هست جامش ز روز است

که فارغ کنی از می و ساغر
 شما کامکارا گرم گستر
 بود و ابل و فاسوسه تو

**عشق آن حضرت صاحب قرآن سلیمان بر کاف
 و نظم سبب این نامه که بتائید سجانی از
 حروف جانش سواد است بر آت ندگانی**

دی چون صند بلنگش خوش
 ستاح سخن را قوی اشتی
 خضر تو با سکه آبله نداد
 سکه ندهیسم در ایام تو
 بسا انصر و ایوان که شد بلند
 ز هر بیت کاسه بر آرم بلند

چو که برفت نم بران دار گوش
 قوی سخنری و نم انور
 من آب حیانت و هم زین
 که باقی بود تا ابد نام تو
 که چرخ بلندش زیاده کند
 که گم گوش افلاک را بهر بند

برین گفتگو با عظم مؤمن است
 بر آرم که بر همه روزگار
 اگر عزم مان بخش از گلکاز
 ازین استان حوز جانت هم
 ولی من بنای نم در سخن
 کشایم نظر بر سپهر زین

در نظم من در خور گوش است
 کم بعد ازین نام نیکت نگار
 ایمر ابر سازت سر فزان
 وزین نامر خط امانت هم
 که نبود گذرندش ز رخ کس
 که شرح سفت آسمان وزین

چو عقد شریاز نظم بند	کتم گو شش فلک را بهره مند	بهم بر کشم برق منشور را	بزی را آورم لوح مسطور را
چو سخن سخن را بر آورم پیش	کتم بجم سجود و خروش	کشایم ز درج کمن بنبار	رسد بندهم این اختر چند را
بصورت کتالی حکم درم	تصویر مالی فتم کوشم	چنان بجز شعر اندازم هیچ	که شعر حیابش نماید بواج
چو گوئی سخن در قلم روز نم	زره کند زر سگد فود نم	سخن را شوم سخنان چنگه	که یابد زبان محشر طراز
شبستان از نیش گلشن کیم	چرا عیبه مرده است روشن	بچرخه برافروزم اندر صبح	که هرگز نمیرد ز لطف آن فوج
نهالی شام درین کند ترش	که چون شاخ طوبی کشد بر سرش	چو کیم سطرلاب حکمت بدست	ببینم در آن آئینه هر چه بدست
دوم روز از دیه روشنش	کتم چشم دل روشن از روش	تا شاکم علم عالم غیب را	ز غیب آورم حرف لاریب را
کایم از عصا چشمه گر کشاد	وزان چشمه شد شند را آباد	من از نو که گلک حسن باغ	در هم ز باغ حضرت دو چند جوید
سپنج رصدا زاده را بنه کرد	بیکدم دو صد مرده را زنده کرد	ازین جز جانی که پر از ختم	سنت زنده جاودان ساختم
نظامی صفت نظم با نیم	شناخوان اسکندر تا نیم	سکندر که کاشک ز بنیاد دست	اگر که در لاسد فولاد دست
چنان استم این سدا نظم بلند	که از گردش دون نیابد گزند	نظامی را آن تم که شد گنج سنج	سوار گلشن فرود بخت گنج
گل از باغ اندیشه بی خار بود	پذیرفت چندان که در کار بود	دران باغ گل بود بسیار	ازان گل که بی رحمت خار بود
در راه دران باغ آراسته	سینه درو چه در لخواسته	هنی ساخت ازان گل تزیین	چمن را گلشن تنه آیین
شد از تازه گلها آن بوستان	درم بریز در مجلس وستان	چو خورشید از خاک یکا روی	سبک سخن نوبت خسروی
چراغ حسانی پر از نور بود	ز نور جان چشمه بود بود	چو خورشید ازان نور عالم بود	شب تیره که کرده روشن بود
چو خورشید جاوید ز گشت	ز الفاسق عالمی زنده گشت	می جانفزای سخن نوش کرد	چو خضر از حسد ریفان فرود کرد
سخن را بگردن علم بر کشید	بجرف عطار و قلم در کشید	فی کلام او از کلام فصیح	کند مرده را زنده چون مسیح
درین بحر چون کافری با نهاد	سیر سخن بر شریا نهاد	بر آورد چندان در شاهوار	که هر که دران دامن روزگار
فی خاصه اش کاب بیوان گرفت	از وقاب منتهوی جان گرفت	ز غیب آنچه در خاطرش نیست	اگر نیست سحر کرامات راست
نهالی از گلک از نیش خفت	در غیب را چون فی آمد و خفت	سخن گزینش آراول از ترش	برینان زمان سخنانش را برش
برویش در منسوب شاعر سے	چو بر سامی مشیوه سادری	بدونیک را نغمه اش دلنواز	بود و در چون پنج نوبت نماز

بدرین

دید گنج کلک کهنه سر سنج را	شکاف فکرم شد در گنج را	مستم گم گشت بد بصورت گری	پرد صورت انجمنی خود چون سپهر
بنفش کمانی صفت کار کرد	ز کلک دوسر کار پر کار کرد	بود نسخه اش صفحه ماه مهر	بد دعوی در آفریننده چون سپهر
چو کلک من از فکر چاکبده و ک	درد داستان کهنه انکو	بتاراج وی رفت گلزار ما	کشیده سر از گوشه مشرقا
در بزم ایشان ز ساغر نجام	نه از خم نشان و نه از باده نام	شهی بجز فکر از گهرهای ناب	سپهر سخن بی سر و آفتاب
مرا لیک ازان بردست غافقا	گلکش گفتم درم از روزگار	درین برگ ریز سخن بر کس	ز دیدار گلگامای معنی بسینه
ز تاراج بار حنران میستم	گاستان باغ ارم رایچه غم	گل انجمن گزشتد یک من	ز غارتش بدینوش کلک من
فی کلکم آن نخل بار آورست	که برگش نبات و برش شکرست	نهالی مست به تیرم آراست	ز گلزار باغ ارم خواسته
ز ایات رنگین که پیراستم	پیمنهای دلکش بر باراستم	گر از گل تپی بود آن بوستان	ولی میوه چیدم بی بوستان
سپیدم گل تا شرمایستم	صدف گزدم گهر باستم	مرا بجز فکر از گهر پاک نیست	مردت گزینا شد ازان با شرم
بر آورد صبح سعادت علم	فروغ چرخ را نباشد چشم	بود با سر از نور شرم و سر شاخ	بنور نیکی چه حاجت چراغ
ز جام سخن بهر بایندگ	درد خضر و شکر می زندگی	بود کان معنی مرا زیر دست	کم در سخن لعل سیراب است
اگر بچرخ معنی تپی شد زور	ز در بجز فیضش کند بازور	گل باغ او گر بود در افرور	و لیکن بود حسن گل چند روز
جهان گرد بدوز از ماه و بدر	نباشد چو ماه نو تر ماه و قدر	اگر میوه کند جهان پر دست	ولی قدر نو باوه افرون ترست
نباشد ز کهنه کامل عیار	که تقویم پارین بسیار بکار	دری آمد از بجز کسایت بدست	که دست ز گهرهای در برین شکست
بهار سخن گزینان شد روا	خیز از بهار دگر در قفاست	مرا خانه سرور باغ سخن	نشیند گزندان خزان سروان
هنوزم کی گل شگفت از هزار	نهالم شود بعد ازین نو بهار	بشهر بود شعر من نوامان	گرفت این زبان روان آسمان
ز کلک ز رفشان جان آفرین	مرا دست معنی ستار استین	قلم رایچه بر نامه سیم و لیم	چو در دست کاه ز بالما بر سر
ز دمی آبی دم کشته سنج	برون بزم انکان اندیشه گنج	ازان شد ز غلام نانه سهای	که از جود شکستش آمد بجا
فی کلک من بسته ز ایامات	غلاطون وقت ست خوش دوات	چو کلک از دواتم سری برزند	از دیکته ساسه عجب سرزند
ور قهای نظم بود در شمار	صد غبار از گوشه شام بوار	نشانیکه از دفتر و مسطرت	مرا اسکا معنی پیر از گوشه است
روان مرغ خامه بی قال قیل	عصای کلیم ستا و دریا نیل	چو ارم عروس سخن در کنا	خط و نال و نیلش کهنه بخار

<p>مراد کف خیز چاکد رویت سخن را چنان پاکیزه کند زلفاس صیسی در پاستم بتاج سخن بر کشد سر فراز سخن گویندوی در اقلیم جو چو جان همه در زیر پرده پوشا سخن گویند و ز شانه نشما ز نظم نظامی شیرین کلام بوصفت تر گری صفت در گره های سنی نثار گنیم تو شاه جهانی و شاهی تراست بود سخن رایت ز آسمان سخن گرچه بسج با گوهر است بجو اللہ ای شاه دانش شعا گر اقبال شاه میسر شود بسست اینک کان سخن نغزیم ز گفتار فردوسی پاک زاد ز نام گویت مکرّم شود مرا از می لعل خود ست کن چنان راه عشاق زن از نوا</p>	<p>که روشن کند چشم اهل نظر درین نظم دگرش نظامی منم کن فلک را کتادم ورق دم زندگی از سنجیا گرفت ز لوح و قلم بر زمین آمده سخن بر چه گویم از آن بگفت سخن در جهان جاودانی بود ز سخن جهانی پراوانه کرد لباس سخن را که دادی طرا سخن را ز تمسکه بر نام تو که آخست گفت گوید سپهر بلند ترا شد مستخر چنین در گار نثار تو چو گل پر طبق کرده ام خرید از جنس من اقبال شاه تو دانی بسے قیمت گوهرم بسج سخن چون نظمی نیم شیریم ز دورشته از نام تو بماند ز نام تو در روزگار تو مستحق و من بی تو دیوانم ببارد مندان دوامی رسان</p>	<p>روا خدایه سیل بود سر سرور چنین سیل و جام جام منم ز در س عطار گرفتیم سبب کلام کم ز بر مرده ایجا گنفت سخن از سپهر برین آرد سخن با مکان از کان برتر سخن بایه زندگان بود چو در سخن الغری تازه کرد نگشتی اگر باقی سخن ساز بر آن کم که من هم در ایام تو سخن را با بجا سزای نام کند بماند اتوبی سرور و شریار دعای تو بویب و وقت کرده ام مرا نامه جنس سفید و سیا ز گوهر نشت گرفتار آورم اگر من ناز باب ناستیم گره را که سفتم در ایام تو اسیدست کاین نام چون گار بیا ساقیا که تو اف نامم سخن کجانی نوای رسان تعالی اللہ ای شاه مستخر سخ</p>
<p>صبر است لم نوبت خسرویت کز لوح محفوظ داشت بره مند بیکدم حیات ابدی استم سخن را درین ویرفانی بقا ز لوح آمدی فی استم در وجود دل از وی خوش و زبان در خوش ز نشانی مانند و اثر در جهان سکندر بر آورد و بر ویز نام نمی گشت از گوشش ایام پر نثار از درشت احوارت کنم سکندر زنده تا باهای تراست با عجز و پیغمبر تو امان بهرای اقبال نیک اختر است که جوهر شناسی صاحب عیار سسم از چنان کیمیا ز شود بوصفت تو لعل و گوهر شفتام اگر ماند نام جسم و کعباد شرفنامه نسل آدم شود بر نخبه آن طره با بست کن که هر چه بچرخ آید از زبوا فروفت از پای تا سبک گنج</p>	<p>مراد کف خیز چاکد رویت سخن را چنان پاکیزه کند زلفاس صیسی در پاستم بتاج سخن بر کشد سر فراز سخن گویندوی در اقلیم جو چو جان همه در زیر پرده پوشا سخن گویند و ز شانه نشما ز نظم نظامی شیرین کلام بوصفت تر گری صفت در گره های سنی نثار گنیم تو شاه جهانی و شاهی تراست بود سخن رایت ز آسمان سخن گرچه بسج با گوهر است بجو اللہ ای شاه دانش شعا گر اقبال شاه میسر شود بسست اینک کان سخن نغزیم ز گفتار فردوسی پاک زاد ز نام گویت مکرّم شود مرا از می لعل خود ست کن چنان راه عشاق زن از نوا</p>	<p>که روشن کند چشم اهل نظر درین نظم دگرش نظامی منم کن فلک را کتادم ورق دم زندگی از سنجیا گرفت ز لوح و قلم بر زمین آمده سخن بر چه گویم از آن بگفت سخن در جهان جاودانی بود ز سخن جهانی پراوانه کرد لباس سخن را که دادی طرا سخن را ز تمسکه بر نام تو که آخست گفت گوید سپهر بلند ترا شد مستخر چنین در گار نثار تو چو گل پر طبق کرده ام خرید از جنس من اقبال شاه تو دانی بسے قیمت گوهرم بسج سخن چون نظمی نیم شیریم ز دورشته از نام تو بماند ز نام تو در روزگار تو مستحق و من بی تو دیوانم ببارد مندان دوامی رسان</p>
<p>در صفت عالی حضرت آصف پناه بی عالی</p>		

<p>برخ شهنشاه آصف نشان که بود ز دور سپهر تنه وال وکیل شهنشاه و نوسم الیک چون کار سیدمان ز آصف نمانا ز بهر نگینش خور آینه و آ سطرلاب و آینه نشان در نظر که بودش نشان زین نگین که چون شکر ز آب حیات بی دیگران چون شاه آفتاب فرشته است در صورت آدمی درین کار لطف خدایا راسته اگر دست دریا بود دست او شود بی سخن در نشان در جز که چون بود گنج و زبانش که وزان سبز و خرم ریاض وجود که دریا هم به پیشش قوی نشان نه بعد از خود ز شهاب تابان کند جهان زنده و زنده و عظم چو شمشیر ز علم و تقصیب سوز ساز شما ایکیا بارش اسپه است و هم می گماند پیشش کوشش است و در</p>	<p>دستگامی اختر برج عظمت و جمال آفتاب ملک عبرت و جمال تو توب برج سعادت و اقبال</p> <p>بود کار خلق جهان را قبیل از و کار خلق جهان را نظام برو خاتمش عرش را گوشوار ارسطوی اسکندر نامور که با رفت آصف بعد او دین بود کلکش از خضر طوطی صدقا نشان جهان که در فیض کشتا سرشته است در شیوه سوس بدو نیکی یاری کار او است ز دریا گاه که گرم بست او است سوال از کند گز در میای آ نه بعد از یاری خوبان بسی دو چیز اندر سر مایه عدل وجود اگر دستش آن بجز گوشتش که نیلوفر آسمان بلند بود اگلی و فضا تل مسلم مخالف گذارت و سائل نواز بود کلک او چون عصای گم چو گوگرد بدست از لطف تو</p>	<p>سمی محمد رسول امین چو بر شاه آئین شاه پندشی سلیمان با و داده انگشتری سپاه فلک اوش از شام قدر بی خاتم او نگین کرده ساز که خاتمش خلقه چشم تر که طوطی همیشه زیشک است بخلق نکوه عالمی جدید است که موی نکوهش در آرز کس که خشد بگری عرض ماه و سال بداسن گهر بر زوش بدید بیغ بجز فتنه چشم سپهر بران که چشم برانش نه بعد از خواب که دارد همه شیوه عدل داد چنان شد ز آفتاب روی روزگار که بر کتابش بود رشت تاب که آن خواند زین چکد بی بیغ و بدین و کلکش حج و صوات صبر بی کلک او نفع خود</p>	<p>ز برج سخن شو جواهر نشان در خشنده نوری ز اوج کمال سپهر شرف آفتاب زین وزارت بر دستم و فرماندهی بود آصف و از نکوه اختری نگینش که شد غیرت ماه بدر بسوی دست آند روی نیاز که ساز و نگینش سواد بصر ز اعجاز کلکش پیام آور است پسندیده خواست و موقتش تو نشان کلکش کشیدن بس بود دستش آن ابر دریا نوال بدو پیش کس لقطه جوید ریغ همانند زهرش کران تا کران ز همیشه چنان فتنه شد و حجاب یکی کلکش از نخل باغ مراد همانا که شد عدلش آموگار ز منتاب هیچ ظفر سر به باب بود خانه و تیغ اوج و تیغ بدو نیکی را در عتاب و خطاب بگوش مخالف ز نزدیک دور</p>
---	---	--	--

شودمانی و در ستم شمشیر دل
ز روی خجالت نمیدزین
بشاک انگل جام زلف فعلی
بلی بزیم او آرد از روضه حور
پلی بزم او اگر هم پاک راسی
اگر آغوش مهر فرخندگی
بصدویه احوال شود اگر سپهر
جهان از فخر آمدن رنگین
از مردی سپهر اندیش در نظر
کسی را که دارد خوار و پاسبان
برو کام دل از چو با نیش
پز از پاره کن جام گیتی نمای

نه ضرب زان بزرگ عود شمشیر
رقم سنج این نامه در پذیر
که بود از بزرگان آمل رسول
نبی زام شیخ و ولی راسی
همان حصولت حیدر مقدس
گرفته از و ملک و ملت رواج
جهان اسر فرور شهر بار
باروی خوبان حسان تابان
سقیم آن شه نشانه پاک عقاد

ز تیغ و قلم پیش دستش خجل
که نعل سمنش شود در زمین
که ساز و زهر بهر گانش سفال
ز جام ششم شکر با کوه
بیار یکف جام گیتی نماسی
نساید ستم بر خط بندگی
نزدیده را عینک از ماه و مهر
نشد بازوش ز بخت رنگین
که آینه قطع نظر خویسته
چه حاجت که سازد از آهن لباس
چو اصف اساس سید مایش
که بنشست جیش گیتی بجای

صفت عالی حضرت ملک آشتیان فلک
استان سلطان حیدر صفوی اردوبلی
که غنچه گلین آمل رسول و در حیرت بوستان
قبولت شیره و ان فتن آن حضرت با شیران شاه
رزیم کردن و در چه شهادت یا فتن
سر زان پارس او احتیاج
ولیکن بزی پیش استخوان
که بر صورت طاق محراب بود
که بسته بودی راه جسد

ارسطو اگر بندش بحساب
جم بر بندش روز عشرت زجا
چو در بزم عشرت نشاندین باز
بود ساقی بزم گایش سپهر
نگون جام زدی خود زرش
که انداز غضب تیغ کین را لام
در آینه و آب صافی تعمیر
اگر دیده پر بر سرش سیاسی
اگر دیده پر بر سرش سیاسی
الاتا برین سمنده لفر و ز
بیاساقی از در جسم پاکین
سختی بیاساکین تار را

سخت بلند و بولت قوس
نشود ستم صمدای طاعت و ری
نگاشتی ز زلف بتان بهر بوند
بگامیکه شاه که کلب سپاه

سطراب زترین لبه اندر طرب
نخل کرد و از جام گیتی نماسی
چو در روز میدان شود جلوه ساز
ز انجم کف نقل و ساغر زهر
ز روی سیاست زنده بر سرش
که ساز و جلد دست وی از قلم
بفضل و کماش بر بند نظیر
که از سایه اش جست و دلت تا
که پنهان در آهین که دید آفتاب
به دولت نشیند سیلان روز
به جام و جان و دلگشا کردن
به دست اگر سر رشته کار را

که خون بزم از چشم نمناک نوش
چنین ریخت رشک خن بر جزیر
خریا جتالی بصد در متبول
بگردانگی و بی چون علی
فلک کرده نام نکو پید زرش
طریق نبی از و گرفت در قوس
بششمش بی از تخت اسکندری
که ز تار دین را بود ناپسند
سر چین سب خسته تنگ نگاه

سرخ چین سب خسته تنگ نگاه

بر بستگی که کین گفت را	گستی ز هم بر شنه دارا	بگلی که تا که شایه شاه بود	هولیات شهر و ان سیر راه بود
ز اندیشه شاه عالی اساس	بسی داشت والی شروان بر سر	بگلی که بیگانه دارد گسندر	بلا دران ملک باشد و دور
چو دشمن گت با تو بجنگی	ترا بهتر از خانه بیگای گنگی	حذر کن ز قومی که بیگانه اند	بیتخصیص و قنیک هم خواندند
شباه روز این قصه بیتا بود	نزد و زش قرار و نه شنبه ای بود	با سنگ کین لشکر استی	ز هر کشوری سروری خواستی
چو آید پش و جان آگه	ز بیگانگان کرد مجلس تنه	بر آراست ز می ز روشندلا	ز بهر آگه بر بست کاین قبلان
بقت و تو تا آسمان برین	بود روز و شب فتنه زار کین	بجایکه خود اهرم گت بد جلوه گاه	بود شاه شروان مر اسد راه
کسی در برین جلوه گاه دور	ز به سایه بد نباشد بر	چو بینی که بر عیالیت از و است	در آخانه منزل گرفتن شکست
شود کار و قتی بد بخواه ما	که آن سنگ بخیزد از راه ما	ز دشمن گرت فانه غم گسست	یکام دانت زیستن مشکل است
مکن سوی آن پیشه جوانی	که جای پلنگ است و ماه اشیر	کسی یادت لعل گران سنگا	که بر داشت از راه کان سنگا
چو از بر نشت دل بر لسان بود	بمنزل سید نه آسان بود	کسی عی شود از سفر بهره مند	که از بیم ریش نیامش گد کند
ترا گنج ز آندم آید بیگ	که کوبی سر ز دارا سنگ	بظا هر ز خیل عیالان است	بیاطن ولی دشمن جان است
بود دشمن و مینماید چو روست	چو مار یکدیگر بر شش بود زیر پوت	دشمن سر کار ایان نیست ترا	سخن مختصر فعلی و قولش سخا
ز دشمن نباید بچو رشتی	مجو پاس که صورت از گنگی	ز بدخواه چشم نکوبی بد	نجست آسجیوان کس از بهر بار
با که چو اکنون جفای کند	بپندار کان از و فحاشی کند	از انش بیگ من آهنگ نیست	از او این قوت جنگ نیست
درین کار تا خیز از ان میکند	که فرصت آقا خضای آن میکند	بظا هر گراف یار سه ز ند	بیاطن و سه ز هم کار سه ز ند
نکولی مدار از بد اندیش امید	کجا میوه بار آورد شاخ مید	ز خصم جفا جو دوست نخواه	که از شوره هرگز نروید گیاه
سپاهش که اکنون بود اندک	مسباد اگر زن صند شود هر سیک	مکن بار را تا تو اسنه را	که گردد بانگ زمان از راه
توان بچو شیر را دست است	چو گرد قوی مشکل آید دست	نهالتش که اکنون بود در شت	بزدوی دختی بود عرش سا
حذر کن که چون قطره کجاشو	شود چشمه و چشمه دریا شود	بسوزان دشمن خار از ان شت	که پای دلت از ندیشتر
عدو به خودی نه بنیدر کس	که از خورش کشته گردی بسی	بخودی مبین سوز دشمن ایر	که موری ز ندیشتر
مکن ناتوان و ضعیف خیال	که از پش پید خود گوشتان	انگیزم اگر پیش آن سبیل تن	در عالمی را بر باو سستین

بشروان رویم و شکاری گنم یکدم چونور شمشیر میگردد جهان روان شده ز جادو لیل حیدر که طوفان بدیدار آمد بر پشت زینچه بر آرشش حدوش بود جهان شکل صحرای خوش گرفت ز صورت قیامت فراموش کرد نایدست کسی آسمان از زمین دم اندردم نای محشر دید ز ره پوشش گشت از نجوم جهان بروی زمین چون خط استوا چوپاره صنوبر رفت ده چنگ ز رنگی جادو بدن جان نماند ز شاه جهان بخت بر تافت روی ز چنگ اجل بچکس جهان بزرگ در و پیر زمان نوبت دیگر گریست که چون لاله اشمن بگردد از نیست بود ماتی هر که در عالم است نوگداز و بردار آیین همه که بی ماسته بگذرد و روزگار فرزان شود وکلیه کوی	چو تیر این جهان بکه کاری گنم چو تنم بر آرد علم ناگهان سمندش مادی و جویان گری چو سلطان شروان خبر داشت سپاهی که با آن ستم کشید زمین و زمان گردش گرفت کسی که دم نای را گوش کرد زگر و سواران در آن وقت کین سرا قبل صورت اوردید ز تیسر دیران ستم جهان سنانما خطی فت از زبوا ز تیغ ستم گشته در چنگ چاک ز بس گشته جادو میان نما ز بیدادی چسبید بیداری ز مادر زادانکه آنز نمرد بلک نه این جهان را در نیست ز دست اجل کس برین نیست سرای جهان خانه ماتم است که بسته در کینه خوابی سپهر فتح پیش فرصت غنیمت شمار	فستد اختر سخت لدر و بال چرخون و شمس بر زمین تیغ دل خصم از دور درون آید دیران چاکبک عمان در هزار بمیدان کین خاستن و زمان نگندند از آن وقت در کوه قبا سر نیزه از عرش و الا گشت ملک چو پروانه بر سو خند کران بز فکر شمشیر آشکار وزان صفت کین که آینه سپهر ناله و قبلیش قرص ماه گفتند جمالی ز گل های جنگ زمین گشته بر آسمان سوزان شند از هر روش که تلفت نمی آید ز روی جفا و ستم شد شهید ماندند جهان سرور گمانات خران مالتش بی در قفاست چنین بوده و هست باشنین بره جام و از شوکت جم جم پس کند ساعه عمر ما سگگون	رسد عاقبت ملک از زوال بوتیغ من خونی سیر تیغ پس آنکه میدان عثمان تاب شد باو معنان از زمین دیار براکه بود و شش یک و نوا رسید ز شکای بجای مصفا صغیر و فقیر از شیرا گشت ز شمع آنگار تش از فروخته چنان جست از زحل آستان ز جوشش بلان آیین نشین بست سپهر ز خندگ سپاه ز خون دیران زمین لاریک ز بس باری سران از تکره ناز آتر ز ناسانده روزگار مسیبی گرفتار مال بیزید اگر جادوان یافتی کس حیات بر حیات اچیل و کشت نار و وفا آسمان برین بیاساقی از جور عالم پرس از ان پیش کاین دور کردن برین ملاق ز و زگان بر
--	--	---	--

جلوس فرمائی شهنشاهه والالتبار بر سر پادشاهی

زوغنچه بشت گد نوسار
 چونمان شود قوس هر زلفا
 چوشای بر بند ز آفاق رخت
 نهالیکه بود از گلستان او
 اگر رفت در پره سلطان روز
 شد از شک سارا جهان گل ناک
 همای شد از اوج عرش پدید
 تن ملک را سر آمد پدید
 جبینش که آئینه بخت بود
 بهاری که خرم از او کوه و در
 می تابد از ماه نور چو روز
 بر روز و شب شکر آسمانی
 گرفته تریق سعادت همه
 چو از کار شمراده هم سپاه
 از ان قهقهه شمراده کامکار
 سفر کنودی سعادت فرا
 سنج از سفر بر فلک جا گرفت
 یکجا اگر گاندی آب زلال
 بنیز از سفر کار و بهارش نبود
 بهر دم رسید گوی در
 نهان کوس فرغان گدانی

**و بسبب خدمت افغانی شیروان شاه از
 تختگاه خود سفر گمانی و ندیر لشکر پیرانی**

در شهراری نشیند تخت
 شد آرایش باغ و بوستان او
 جهانگیر شده ماه عالم فروز
 اگر زان شو بکف ز آنچه پاک
 کرد و عالم را سعادت رسید
 سر ملک را فر آمد پدید
 از و نه ششاهنشاهی مینو
 ز خوبی سالت رساند خیر
 که آخر شود بدر گشته فروز
 وزیران خصم را جان و دل کشتی
 با و داده دست ارادت همه
 خیر یافت شروان شه کینه خور
 جلای وطن را نمود اختیار
 نکرد سپه پیغمبر معراج جا
 ز سلج ترسته تا اثر یا گرفت
 بزودی کمالش پذیرد زول
 چو عری گرامی قرارش ننو
 و زایشان جهان را شکوی گر
 دم از شاهی و شمشیر پیرانی

که عطرش مسطر کس در و کار
 فروزان شود عالم از آفتاب
 شد آرزو از خار خار جفا
 ز نایغ و فاسر ملندی گرفت
 از ویوه و کاشش آمد برست
 چه هم گزیناید صدف در ششما
 که چشم جهان گشت از نور پیا
 پر بستند در دست او کمر
 که خواهد گرفتن جهان نور
 که روزی در پیوه دل پذیر
 و زان گوش عالم پر آواز کرد
 ستاره بفرمان بر صبح و شام
 در ان بختن خویش را شمع کرد
 بیدار ترک را را کند
 قنادشس بکوه سفر دروغ
 که آمد بچشمند ز نازگ
 نگشته سر از انها آنگ
 زبیر برافتد آخرز جا
 بنودی چو خورشید عالم فروز
 زبان را به حیت بر آراستی
 با ننگ زمان جمع شد شکر

<p>دآمد ز بیاری لشکرش به روز غم روزگارم پیرس ز بهر دم برده سارکن بدین گون کارا این بونان که چون غسل می فشانند چمن شد بوش در جوی سی سر و آب ز خشنده که از غنچه لاله بریشان شده سز جاد سفلی و ایشان شد کشاده سز مانه راه شک بید عیان سوزش گل در آنبال بنصرتین شاه فرخ شرفت ز بیای لب چرخ دستوش بطبل و عمل آمد آناه مهر فرخیت نیز تکرگ آسمان بچنگ سپهر از پی ترک نماز ز اوج فلک تیر باران محاب در آیکه شت بکس چنگل شکار بر آنم که من هم درین نوبهار دلم را ز اندیشه کارزار خدیگم نهاسه بود و دلپذیر</p>	<p>تنای شانه نشی در سرش لالم نگر روز خمارم پیرس و صفت بر او مجلس استن چشمم ز سپاس خواهم هوای زمین خاطر افروزند ز عکس سن آب صفای ضمیر بود خضر سر چشیده زندگ وزان کان لعل بر نشان شده چه زلف تان آفت جان شد شده بیدار تازان نخل امید چو بیای بندی عقدا آل بر آراست بر چو باغ بهشت که ای نامداران مالک رقاب بمیدان کبرین شش سه سپهر ز قوس قزح کرده زه بر جان شد از خیم نقاب فلک نیزه باز ز سه ش سپهر در سحر جاب شده خنجر در ک او آبدار کشایم در فتنه و کارزار نباشد ز تناسی باغ و بهار نهاسه مرا غنچه بریکان تیر</p>	<p>یاساقی کن ساغر خسته مغنی زلفت پریشان غم و صفت بر او مجلس استن چشمم ز سپاس خواهم نشسته نگلما خفت چمن چمن خرم و تازه نند از سما چو غنچه گل فروخته از نسیم صنوبر زده شانه گیسوی خوشب عیان شاخ از آب صفای ضمیر بود غنچه یا سمین دلپذیر شده آینه عکس غنچه جاب صعبان پاکیزه دل را تمام بهارست و نوز غنچه قوا ز برق زخشان و باران روغ فو کو فو و باران کو بر چنگ چنان نیز جوش نمان شد سپهر ز خیم هماران بر آینه خوش ریاحین بر آراسته لشکرش خیال جهانگیرم در دست صفت کهن مرادین گلشن بود سوسن باغ من خنجر کین</p>	<p>که خاصیت او بود بی غم نارت بود عفت و مشکلم ز مضرب آن عقده را با بکن گل افشانند در جاس و ستان چمن را شد آراسته آنگن بود آسمان از زمین در حجاب وزان شاخ گل شسته نخل گلیم کشیده دلی عالمی سوی چویش چه قدر تان در لباس حسیر که طفل ستان گل پر شیر ولیکن جبابی نگون زیر آب نشانید بر سندا احترام بجنبیدش که کواکب زجا فضای فلک شد پر از تیر و تیغ بجنبش در آمد سپهر درنگ که جز دیده نمودش آناه مهر ز نیل و قره که چمن بخت پرورش سپهرند گل و غنچه نیل و فرش مراد سر اندیشه افسه دست چو گل غنچه ام خود و چو چمن بدست سپهر استه گمان گل آتشین</p>
--	---	--	--

مردان کشاید ز میدان جنگ	دل از صحن گلزارم آمد تنگ	چینه های دلکش صدف گویا	علمها سکه اکرم بود لاله زار
زا ولای آتش گل آتشین	نمائی بود نیزه ام نازنین	باز ز نغمه جلیل بر خروش	بود شیشه باد با چرخ کوش
پسندم بود خلقهای کسند	ختم زلف یارم نباشد پسند	که بر صورت طبل بازیست و ناک	از آنست نیلوفر و گلکشای
باروی خوبان از آن مائلم	بشکل کمان مائل آمد دلم	بود خوشتر از چشم جادوی باد	ز ره پیش چشمم گویا کارزار
بود از لباس حریم گریز	مرا جوشن آمد لباس حریم	که ماند بفرنگان حسن خردگار	از آنم سکه آهروی چشم یار
سرم را بیالین چه حاجت گنگ	سپهر گشت بالش مرا ز بر سر	بود چرخم طوق برین شنگبار	گیسوی مشکین یارم چه کار
از آن کرده خرم قامت نازنین	کحالم بود فتنه را در کسین	مرا خود فولاد من تاج بس	نظاره در تاج ز زمین پس
سنانم سرفشته دارد در گد	بر آورد سر بچو مار دوسر	چو مویز خود از کینه پیمان بود	کنندم که چون زلف جانان بود
که با من شود دولت و بخت یا	چنین خواهم از خشتش کردگار	که از کینه مویزش ترنم خواست	نه تیرم بود از پر آراستند
دستم است احمدی از رواج	ستانم ز شامان عالم خراج	که سازم چهار از دشمن تنم	سپهرم ز نضرت دید آسگه
جگر گوشه مید صدفم	گل گلشن آمل بنو سبم	منم اختر برج هشت و چهار	زان بزم منم یادگار
سزاوار نقل است منم	صفت آرای میدان شایم نم	منم سر و پستان فرمانداری	منم غمخیز باغ شاهنشاهی
که روی زمینش بود رنگین	بود تیغ من آهن با زمین	مرا برسد دعوی خسرو عالم	ز من دیده آیین دولت فانی
چو پر کار سازم در پیش تیغ	سنان گشته در تیغ سید تیغ	نمودار سهم سعادت بود	خدا نگردد رخنده عادت باغ
ز خوشتر از باوه خوشگوار	کنم کاسته فرق اسفند یار	که حلقه بگوشش کنم از کباب	رود در رکاب من با فرسیاب
که تیرک زند بر سر از خوش برقی	زخم چنان تیغ کینش تیغ	زخم بر سترش برقع سان تیغ	شود کوه اگر سوتن در ستیز
سمند چو کوه هم بعد فرو جنگ	کنند شکوه هم بهنگام جنگ	کنم تیغ او را ببد از کمر	زگر زگران سنگ بیدوگر
کش بر زمینش ز جرم بلند	در او سر شیر گردون بند	بجولان زند دست کین برین	بمیدان اگر گزشت بر کین
تماشای روی زمین است بس	شعله ایچو دارم بوس	غبارش رساند بچرخ برین	سز لزل در آید بگا زمین
چو سانم علم تیغ خار است	اگر شاه شردن شود کوه قبا	که اگر استانم دشمن در ست	دلم یکشت سوسه شروان سخت
کنم کان لعل بدخشان زمین	ز میدان کین خون میدان کین	چو کوه را ز تیغ شود بی شکوه	ز رخش قد خنده در تیغ کوه

دشمنان کتم تیغ خور نیز را	کتم جلوه که تخت تبر بر را	کندار کشدر رستم در پسند	کتم حلقه در گوشش واگرد کند
گرد و طریقی ادب نام را	بیا بیوم ساید رخ انقیاد	شتران شوم از سنجان خار ساز	وزان بختانش کتم سر فراز
سپاهی در آرم بکلمه عراق	عده را در هم فزوده بذا عراق	با بنگه جلالان لولائی زخم	سپا مانیا ناز اصداسه زخم
که تاز نو در روشش لایق شد	زینم شود چشمه زرد گدگ	عراق و عجم چون سخن گنسم	سری از عراق و عرب بر کتم
چو سوسنی شوم مهر باز لرزل	کتم زخم را جامه در آرنجیل	کشایم در کین و سیدار را	پران خون کتم نشانی بندا را
کتم از در نیزه را آشکار	ز فرعونیا نشن بر آرم دما	پی صید با می دران تر کنان	ز عکس نره ما کتم دام باز
ز کین سو طوق شتر یا اساس	دوم مهر آسان آبی قطاس	وزانجا کتم سوی کچی خزام	سگ خود کتم که چیان را تمام
ز بر کفایت خون حسین	بسر صد چین آورم شور و شین	ز گردیلان سپهر هشام	کتم روز نشانی سپهر پوشتا
پس از کار سازی آن مردمان	سپاهی در آرم در اقصا نام	قدم بر سپهر سنگند ختم	علم بر سپهر قصبه ختم
سز و روم اورنگ سلطانیم	که ام روزا سکندر تا نسیم	بجینش در آرم محیط ستیز	شوم بر سپهر رنگیان و بوج بریز
گردان رسام خبار سپاه	کتم که کوب سخت رنگی سپاه	چو آن دشمنان از ابدام آورم	بسوی خراسان خزام آورم
سمرقند را غایت چین کتم	چین مخالف پر از چین کتم	بخاک کتم فرود خاقل چین	اگر فرزندم چنار و چوبین
گزار سازد توی فرشت	توی سازم از فکر شاهی شمشیر	چو چینم در آید بر رنگین	کتم صید شکیب غزالان چین
چو چشمم از انجا بشود رهنمای	دلم آن شکیب خطن خطای	چو از گل توی سازم آن بوستان	کتم جلوه که ملک سندهوستان
باریاز ختم می چون حجاب	عیان سازم از موج انشلیک	محیط از سپهر تر از کتم	ز پشت رنگینان بر پا کتم
نپیکان بقصد رنگان آت	کتم بجز بند وستان چربا	بجولان کشتی کتم بار پایی	کتم سرج آبی چو خورشید جای
ز نفس ستوران آشوشکار	کتم گوش با می بر آرز گو شوار	ز دریای جوشان بر آرم خوش	ز شکل جبابش در آرم جوش
عده را در هم جان بیاد ستیز	در آرم بخیل فلانان گریز	بتاراج و وفات بر مزنت شان	کتم چون چو جوشان جوش شان
شفت بنداران پر گنده گ	گوش را کتم مسلطه بندگی	کتم قیل بدخواه را در کند	کند آرم و سازش قیل بد
میزنگد تفک فیلیا ز لرزل	کتم روز کین بچو صحاب قیل	بلوطی دمی بهز بان کتم	شکر بر زم و خوشانی کتم
صنم خانسار در آرم ز پایی	شوم بت شکر چون غلیخ خدا	کتم کاخ دین را بنای متین	کتم سنگ و ناز دولت بدین

کتم

چو در روشنائی شوم هر چه بیا
 بمن گشت بخت دولت قرآن
 بزرگ و خوش و صدایان گروه
 تو آن سایه بر زمین از خدای
 اشارت ز تو کین گزاری ز ما
 چشمم بر بندت آفتاب
 چه کار باید در دوا و سر
 فرو آئی گوهر چرخ از سر
 نداری از چون هست از دایره
 بر آه تو داریم سه از قدم
 پس آن گوی بخت کجا راستند
 کفت لاله جامی طلب یافته
 تماشای گلشن به بلبل خوش
 هر چه جان صفت و دل نواز
 که چون شاه عالم بران نل نهاد
 بود بعد از منم در او گیر
 بر آنم که کشور ستانم کنم
 ظفر باور و بخت یار من است
 سکنه اگر بیدم روز رنگ
 تو هم کن درین قصه ما و ما
 پس از حیرت و اضطراب تمام

چو خضر آورم سوی ظلمت شباب
 بگیرم جهان را کران تا کران
 که ای پشت ما از شکوهت بگو
 که دازد دران سایه منزل بجا
 برت از تو جان سپاری ز ما
 چشمش کز ریش آتش شهاب
 که از خط حکمت نهد پا بدر
 که شد ز جوانی چنین سخت گیر
 در بیخ از چو داریم با سر تیغ
 نداریم از راه کین بای کم
 زمین بوسه دادند بر خاکستند
 بگلگشت ححر اعنان تافتند
 که آتش ز خصم را در نرسد
 خیال نلوم او در ضمیر
 بفتح و ظفر همه خاکم کنم
 برو چنین وقت کار من است
 سپر سازد آید ز بید رنگ
 گردان عنان از ره داوری
 پناه جهان کرد ز نیسان پیام

می از چشمه ز زندگانی کشم
 درم ملک و دولت نقد بر دست
 چه دولت کران در شانه نیست
 چه فرقی که کران خاک پای نیست
 عده آن که او در دستیز
 حدیث رسد گزین خردمند
 تزارای پرست و بخت جوان
 زنده هستت خصم را بر زمین
 نداردیم اندیشه کارزار
 همه رو بر آه رضایت کنم
 بیاساقی ساخته بی
 سیاه تاشای صحرا کنیم
 بو الی گیلان فرستاد کس
 ستم شمع دار من همان رو
 کتم زنده آئین و نام پدر
 بداندیش من گوید در دکن
 می سر علم شد مرا قوس هر
 چو والی گیلان خبر داشتند
 که ز سارا زین داوی زینا

و ندان شربت جاودانی شوم
 من هر شوست از ل هر چه شست
 که این شهر خفاک درگاه نیست
 چه جانیک به نعلی تو نیست
 ز پیش لب هر چه خوشتر تیغ نیز
 بگردان شود تا ز سرش کند
 چنین کار ما در جوانی توان
 اگر بکفت بد بس چه برین
 تنی ما توقف دیر پروردگار
 در آن جان شیرین خدایت کنم
 بر راست و بی خوشتر در چهار
 بصیر او و عجم تماشای کنیم
 بهاران بیدار یاران خوش است
 چنین نامه مشورت کرد باز
 که دارم تماشای عالم بوس
 چو تو گوی محل ظهور نیست
 ز دشمن کشم از مقام پر
 شود آب اگر بشنود نام من
 که سازد سر عرش بر سپهر
 ازین قصه روز نشیت تا شده
 عنان از زمین چه سوسن با ذرا

تا گل درین داوری پیشین کن	ز انجام کار خود اندیش کن	تو می اندر پدیرین زمان یادگار	بذات تو دادم ز ما دستخوار
خدا که گویی وفا دار نیست	تو طفلی تر از وقت این کار نیست	شود زده ات بعد این آفتاب	بر سر تو چشمه دریا می آب
بود سال عمر تو الهوسار	نهال تو خواهد شدن میوه آ	به نوزت بود صبح عالم فروز	انشاید چنین کار با جز بروز
عنان از طریق صبور می آید	که خون بعد عمری شود مشکنا ب	مکن این هوس تا شود وقت کار	نیایی سخن جز بفصل بهار
چو از قطره بلبل صد پر شود	محل تا نیاید کعبه در شود	چو آمد ترا نخل دولت بر باد	سخای ز بارش مینرینهار
ز بیاد می آسمان کس	مشو این و ترک این کار کن	نیاید سخنهای آن نامدار	پسند شاهنشاه عالم مدار
بسویش در گیاره پیام داد	که ای از تو کار جهان ترا کشاد	چو آمد ز غنیمت نفیذ نهور	نه بینم ز تاخیر آن حبه قصه
گویم که صبح سعادت رسید	بفرودان کی تو اتم رسید	ترا سید هر فرصت رو کار	عنان تاب و فرصت غنیمت تمام
که از ناله نای درون مشکنا ب	باغ جهان کی شود بهر باب	مکن منع ازین کار باز هم دور	کسی چون کند مرغ شیر از شکار
ز رفیق بود منع من ناصواب	که باشد سفر لازم آفتاب	ز پرواز اگر کسی کند منو باز	تو شاید که داری مرانیز باز
نباشد مر ازین سفر چاره	چو سازم ندارم در چاره	به نوز این خیال من از نقد	ز کاری که هر که بر اتم کند است
مبارک که شروان شده کینه گو	دگر باره آید چو دریا بسو شش	بیکبار ترک مدارا کند	نفاق کس آشکارا کند
صلاح آن بود که ازین دور	نیا هم عیان از ره کارزار	از و پیش گویم در کینه را	که نبود بدل دست پیشینه را
ازان پیشین بترش بر رود	که تیری بقصدم درازد دست	چو والی گیلان شنید این نفاق	چنین داد فرمان شهر را جواب
که ای آفتاب زمان وزین	ترا آسمان وزین درنگین	ترا گر بوطالع و بخت یار	بکام تو آخسته در دور کار
ز دولت بود طاعت را اثر	تو بنشین که او خود در ایزد	انشاید در می قدمه او کارزار	کشاید که در بند وقت است کار
صبوری شکار سلاطین بود	که تعبیل کارشیا ملین بود	نیاید کسی زندگانی دو بار	حیات و جوانی غنیمت شمار
مرد دردم ازدهای دمان	هزن خنده در کار امر جان	تو بدخواه خود را بد دران سپار	که دوران سزایش کند در کنار
بر آشفست ازان شاه گودون تمام	بر آست این خطاب عتاب	که نبود طمع از تو اتم پیاورک	چرا غمزه پیوده پیش آوری
نباشد بسیاری خلق نسیار	مرالطیف چون بود کار ساز	گرم نیست خیل و چشم لان چشم	ننازند شیران بخیل و چشم
بآنم که تنها چو غمزه شیر	بسچو گرم جهان را دلیر	بیک تیغ چون آفتاب بلند	ز تیغ عالم شوم بهره مند

نور و چپتر ز برین مویا دارن	مادگار من تیغ خونخوارن	ز طالع شود کارا گراستوار	ولیکن بود سعی و کوشش بجار
زورگر بود و سحر امواج پُر	بکوشش مندی پیا تو ان یادار	مرا خون شد از جور اعدا جگر	ندارد و دم تاب ایخا در
بدل تا در این مونس فتنه ام	بیکبارگی ترک گس گفتم	کسی نه تواند سوی گنج برد	که بتواند از آرزو ما سرخ برد
بدشمن طریق مدارا نکوست	کشتاید که روزی شو یار دوست	ولیکن ازین کار نا احمید	نیاید فاجون گل از شاخ بید
ز انجام کارم خسته براده اند	و خدیجیم نوید بیست داده اند	هر اسپد فتح و نصرت غیب	ز غیب آنچه آید کسی چه عیب
چو و الی گیلان شنیدین جواس	پشیمان شد از گفته نا صواب	با و معذرت نامه ساز کرد	جهانرا که برین این راز کرد
کرانت مهر فلک سرفراز	که سایه پای تو روی نیاز	کدای آفتاب سپهر و ستار	بهو خواهد شد فلک ذره وار
تو شاه جهان بوست بنده ام	به تسلیم خدمت سر افکنده ام	سجان بنده ام و ز دولت دوستار	ز تقصیر خدمت وی شکر ساز
ترا در مکان تیر تدبیر باد	مراد است موافق بقیت یرباد	کیتم تا ز حکم تو تا بم عثمان	که گویم چندین کن ترا پیمان
اگر منع از ان است نمودم ترا	در ان شکیوه می آزمودم ترا	چو دیدم تعیینت درین داری	که با شکرم که هم سران یاری
چنین کار ماناید از دست کس	نه کار تو این کار غیب است بوس	گرم سر رود در سر کار تو	درین کار با شکرم سجان یار تو
تبارت که ختم نقد جهانی که هست	بجای آورم هر چه آید ز دست	براه و قاجا سپاری کنم	و من ای ترا حق گزای کنم
بکن هر چه خواهی خدا یار تو	خدا باد یا و رنگ دار تو	پس نگه بنزدش فرستاست	ز اسب سلاخ آنچه بودش دست
بر می عذر تقصیر پیشینه است	که فرمان و حکم تو بر جان است	سن و شیوه بندی بعد ازین	چو خواهی چنان چون بنا چشمین
چو آمد بفرماندی شید و دل	از ان حجت راه وی شد بکل	سکندر ز نشان تا گردون فراز	با بنگ یا جوج شد سرفراز
ز دریای شکر بر آمد غریب	سیلایان روان شد به سوزید	پرفرق گردن کشان بر فلک	بهر امیدش خیل خیل از ملک
ز رنگین علمای شاه جهان	شده و حجاب اهل آسمان	گرفت از سکنه در دست تیغ	عیان گشت بقی ز نشان تیغ
از انجا بطبع و علم شد روان	سه سر جوان درر کالین روان	بقطع سنابل نمودی شتاب	بروز و شب چون سه و آفتاب
ستوران شان تند و کوشش	ز گرمی چو برق آب و آتش چه	سوی پاکه جلوه آغاز کرد	بهای ظف غم مردم پر از کرد
چو افتاد بر پا که شاه راه	بساز زمین شد سه شاه راه	شد آن نازنین منزل جان شرت	زیر قدمش چو چرخم گشت
بسنید از انجا خیل سپاه	چو خورشید شد طارش جلوه گار	سوی اردو بل انگی اندر شرت	ز او اوج اجداد خود یافت گشت

بسوی مزایدید و بسله ساز زاده گنگش خیمه طاق عرش سپه پدشش قبه بارگاه دران کعبه گزول ز سید مرشد از انبار شرفان عثمان تاب شد بس که چون توبه از نعل حرام بیک نغمه جان زد و لاله کن چو گوشت داری گزول پهر تپخت افق شاهانم شست چو صورتیست صفت غیر علمها چو خوبان قدر است سیر علم بر فلک سرفراز تنگ زده فیضان گل پرست چو گوشت پخت نگار شست گرفته سلاطین کاوش ناز دران گشت لشکر فخر و شکوه یلان عرفی آهن زمر تاباک بصیقل کمان قزح سید رنگ سپه ای گلگون بخت فوج تیز تر آن سپه پارس ز بر دیگره افسر استند	دران کعبه آور روی نیاز زنگار سینه اش حل ساق عرش دو خذیل ز شند خورشید و ماه درین دین حیدر دیگرست وزان زهره شیر چرخ آید شد حرامت عاشقان نگ نام وز بر سپه پادشاه شست برون بر دوش از چرخ پیر بنهاره جنگ بر فاستند جلا حریف زهره را گز ساز بخرطوبه در جلوه ییلان است چو کوهی که بر باد صحر شست چو در حلقه کعبه دست نیاز چو فیضان از داوند کوه چو صورت که در آینه سبک ز آینه سر علم برده رنگ زنگار گزول خورشید و ماه بلای بدست آفتابی بسر عقابلی شکاری بر آید استند	بر لاله آن قدرت بی حسا در صحف از زهر من و امان در کعبه جفش گر گوش کرد بزیلان او هر دوش گزند بیاساقی آن جامه کوس را بیاسطر با نوش کن آهنگ را بجنید دریای شکر جای نچک بر در قنبر بنیاد کرد شند از پرچم طاق عالی اسار ز جولا شیلان شوت کین بآهنگ کین شاه خورشید را آنانه بسر نخل جان پرورش بر آراست لشکر جولا گوی ز ره پوش ترکان خنجر گداز سپه سر علم از قمر بره کوس همه پرچم طوق در لای پسند نشان زیر جوش یلان بر سر یکی بسته کش پای نام رنگ یکی از کمان بگیر می تیغ تیز	فلک درو خاک و فلک در طواف بود صحف از لوح و آسمان که چون حیدر حلقه در گوش کرد درو نیمه عقد پروین سپند که از دل بر فکر ناموس را ز گسای جان تا کن جنگ را وزان گوش گیتی پر آواز کن جهان را بیتیج جهان سوز مهر بکلمه جهانگیر شکر کشتی و بل دست بر سر زودا کرد عنان ابلق آسمان لقلعاس تزلزل در آمد لگا وز زمین بجنید گردون در آید زجا چو شاخ گل بلی بر سرش پر وبال زودا و شاه پری چو پشمان شوخی و موم شکار چو خورشید آینه شد دور چو کیسوی خوبان بالا بلند تفسهای و مرغان دران جلوه که توان شتی کرد پهلوان جنگ چو ابروی چشمان بست در ستیز
--	---	--	--

محاربه گردن گیتی سپاه فلک بارگاه بشیران
شاه و کشت شدن او با خیل و سپاه

پلان با کمرهای اصل از شکوه	شده از لاله نگین کمر لاله کوه	بچرخ کمانهای ستم بلند	ز شکل میسر ستم در بلند
فلک کاخ از شقایق پرورش	چو ملا و قوس قزح شمشیرش	همین سپاهش شاد آریسته	نخیل بریزان نوحا سسته
چو سستکند ریسار سپاه	ز روی تزاران آهن کلاه	نگیلان قلب لشکر قوی	بر فراخند شریات خستی
بزاران صفت آراسته از شیر	که در نیشه سوزان هر اسبان بز	ستاد از عقب شاه ستم صفا	که هست از نطفای بان کوفان
سوار و پیاده دران عرصه گاه	چو پسته های شطرنج پیش شاه	ز سوی درگرفتم فولاد چنگ	بزار است لشکر با ننگ جنگ
بچند پای با بعبس کرده فر	ز فرقی شمشیر شد فلک کمر	چنان نملی گیتی ز بسجای ز	که عو سراسر ایش را با بود
ز گوی که بر چرخ در و داشتند	بره بر چرخ کمانی نمودار شد	بر روی زمین تار سید اسپهر	ه از گره صدا با گم کرد خنجر
ز فضل آتش افشان ستوان چو	گر گوی که شمشیر سپاهی کوب	زوالان گلگون سنان چو	شفق از زمین نیریزد از آن
قزابل ز شر و انیان کرد ساز	بعید تزاران فرستاد با	بیشش ز یقوه بیان استوار	بیکار است از نخیل کوی بسیار
بسازی زمانه در در مصان	که ارفا و ازان از ده در کوه قاف	دو کوه از ده لشکر نمودار گشت	بچند کوه و بلندی و شنت
ز جولان شیرین در آن	در آرزو بخت آسمان ز لاله	ز ستم ستور و ز گداز سوار	ستاد و تار آستان و ز شایه
ز در پر شمشیر گران گزین گداز	دو در ایمن آهن دو البر کوه	ز بسیاری شکر حساب	گران شد زمین و نرود شد پای
ز بار فلک برق جستن گرفت	وزان برق که سست گزینت	ز بر روی خوابان کمان یاد کرد	نهر کوشه و فتنه بیا کرد
روان تا که رفت از کمر گدا	بتاراج تارکان چو تارگان یار	سپر اباب بجزین تفصل	چو دلمان عشاق بچون نعل
ز مار آفک مهر شد آشکار	وزان سقف مهر فلک مهره مار	ز ره سرب مایه استلا	چو زلف بتان گشت دام طلا
کنند از کعبین فتنه جو بیان شد	چو کوبیده بیا آفت جان شده	سپهر از خاک یکبار گنجینه	چو غرمان گردانست آینه
گدشتی ز خود زرقه بیخ و تیر	چو سوزن که سر زنده از خور	سنانها نمل معدن چرخ	چو باران سحر بر پر از سینه
ز اول اسنان رشک گلزار	با و رد گلها سبه از خار	ز پیکان نمان بچرخ سیار	چو غنچه که از خار آرازد آشت
ز برق آفک سبز ز روشن شد	آفک شعل وادی ایمن شد	هنر زمان شاه ستم شکوه	اگر می چو برقی و بنگین چو کوه
سکرم نقش تیغ زهر بار	چو در دست شیر خاوه و افقا	آقا و بفرق شبهه کاسیاب	چو الف بر س آفتاب
پراگنده کرد از یس و یمن	صف و شمان را بشمشیر	پیشان شد آن پیل از آن ستیز	در آه بنج میل کبوتر گریز

ز شیران برین شوره کارنگ ز تیغش همه جا حاشد مصدا سواران زده بر بدن گون بخت چو دانست شروان شمی برین نخنگان خوشن قباغی فرج در باره شیران شروان مصدا ز زعلان هر بران رستم گمان بلندید گیتیه ز بیم سمند بفرسود تا از زمین و یسار شد از گزشتش چندی هفتاد گهرهای زرین ز خون لاله گون بجهان بخر خون دره ز انقلاب یکی تا امید از جانی شده ز کباب ستوران راه آزمای ز خون نعل اسپندان آنگین زمین فلک غرق در خون و خاک نگون سر علم از تبااهی همه یکی جوشش افکند بر گریز قتاده سخاک آن در کیکه لپاک سپاه مخالفان دران رستخیز کسی کا یاز جان شیرین سپهر	ز پنجه ناید مصدا پلنگ چو ز انگشت احمق تو در شکاف قتاد ناز سایه با چون درخت که آو در و شکرش در گریز بهم متصل گشته با ندمج صفی بر کشید چون کوه قاف بیکبار بر قول شاه زمان درافت از ایا سپهر بلند بیکبار شیران دشمن شکار تخی فرق نیز خاز عهد و هوش چو برستی که باران او بود خون فرورفته گوی زمین چون جاب یکی سیر از زندگان نشد در افتاده گشته خالهای نگینی درست از عقیق مین زمین لاله گون آسمان گردناک شده حلقه گوشه باهی همه چو آتش ز آن برون جسته تیز بسی آرزو برده با خود سخاک بیکبار کردند غم گریز بمیدان شیران در آید لپهر	بگفتی کین شاه خورشید قدر زده از خون بخت بیج و قبا ز بس جان وزن بر زمین فلک بخیل و سپاهی چو غرقه شیر انافه بر سایه گستر همه رسید زنگ آوران خیل بفر و شکوهی رسید آن شکوه چو شه و دیدگان از دای دمان بگریزد کند و سنان تا کند سنان از هم فتنه انگیز تر بجهای زمین بان چاک چاک ز کردار گشتی گران چرخ گون شد از تیر که خون سپهر نامید شد بر چرخ طوقهای بلند تبی سشتان و ز گزشت تفکله همچو ماران مرده قهر قتاده کمانها دران ترک و ناز قتاده ز دستان یکی را کند در گران نامی فرزند وزن گر قتا شد شاه شروان ساس چو پروانه پر در بند و یک شمع	چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر همین گشت در حلقه چشم آرم آب بمان تنگ بر آدمی و ملک بمیدان شیران در لپهر با سنگ کین فتنه در سر همه شد از قطره های پرگند خیل که از هم فرو ریخت البرز کوه نگند آتش اندر زمین و قاف شکستند بیستند و انداختند ز مرغان کا فردان تیز تر در آقا چون لاله بر روی خاک برون بروی از عالمی سیل خون چمنهای کین سر بسج ز بید زمین ساسی همچون قطاس سمند همان کار گز گران کردشت فرو ماند باوی پی امهره نه هر ز چله چو قوس فرخ بی نیاز وزان پای دیگر قتاده به بند سجوازی فکند دران آنگین بکسر ز کین دل پر براس بسوزد پر بال خود پیش جمع
---	--	--	--

چو پیغمبر

<p>چنین ست رسم فلک ماه و سال نهالی که سازد و بهار شین بند که دوران شراب ستم سید که در دفع غیب غم در نظر کشایند این حصار بلند</p>	<p>که بعد از کمالت رساند زوال زیاد تر از انش رساند گزند در کار گویان غم سید</p>	<p>نماد و نفاغ و عاشر بسی بیاساقی آن ساغر مد بست اسفنی بیاسا در کن جنگ را</p>	<p>همیشه نگردد و بگام گسته کرد و بسپا غم غم گشت بیخامی غم زن ره تنگ را و آمد سر جام ز رخو زر بر آورد ازین گونه زین کند</p>
<p>که شید فرشته ستم ستم گریزان ز خیل نظر ستگاه گرفت همه بر کوه فراد بود چون اندیشه لعل است بلند از ان تالاب خندش بگمان فصدیش گلشنه نرفت آسمان یکی در شبی که گاو زمین بر جوشن بدعی زبان کرد با لب خندش آستان عدم رواق فلک طاق دروازه اش بنایش چون لبهای سنگین آن کجاشهای رستم در آن زمان سپاه نظر پاره تر شمار خدیو جهان شاه عالم پناه بران قلعه چشم میلان زمان بیالای آن قلعه شمل و ان</p>	<p>توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری گم در نواهی شیر و انست و شخر کردن آن</p> <p>چو آورد در خیل دشمن گریز بدان قلعه بر نند جسمی پناه اساس وی از سنگ بید بود از کوه تاندیشه مای گند بود از زمین فرق تا آسمان تحت اثری خندش تو امان نمودی چو نور از سپهر برین سخن کرد با گنگر عشقش ناز از تو تا ملک عدم کیفیتم بعرض برین رفته آوازه اش درش بسته چون خانه در فلان نمایان چو قوس قزح آسمان دویدند سپهر آن حصار چنین داد فرمان که خیمه سپاه چو دست و عا بر آسمان چو بر آسمان شخم ثاقب روان</p>	<p>حصاری دران ملک بود دران قلعه رفتند اندیشه اشک چو دست سکندر بنا آتش ز حل کرده در خاک بریش نگاه از آنجا قدم بر که بالا نهاد یکی برون از یکدیگر بلند بگردش کند نسیم طراوت بنایش بود طاق دران سپهر ز بسیار عشق می بار سپهر چو طاقی کند زمین آفاق بود بر آورده خورشید تابنده سر آنما که سر از بر جها بر زده چو این شمشل عالم افروز مهر شوند از جوانب شمشال فروز چو کوب پی پاس از بر کنار چو صبح از میان تیغ گلین بر شید</p>	<p>که در قلعه بطاق نیلی حصار چو بهرام بر کینه در بر ج خاک فلک سنگی افتاد بر دوش ز نور شبیدش آفتاب از سر کلان در اوقل قدم بر فلک پانها بر وره نیاید چندان کند چو سپهر غیر اسیر کوه قاف و دروزن ز دیوار و ماه و مهر نیفتند در و پر تو ماه و مهر چو قوس قزح در جهان طاق بود از ان قلعه چون تخته مای سپهر ملک بر فراز فلک پر زده در افتاده از قلعه گاه سپهر شخم کند کس از جای خود تار بسی دیده بره درون آن حصار بداهم از در شام آورده شید</p>

بطین و علم شاه گزوان سر بر
 خروش تفک از تر یا گذشت
 تفک همچو رعد بر باران رسب
 شد ندا بل آن قلعه زار نویل
 فلک کرده در کینه خواهی بجوم
 زیر کیه بر چرخ گردان شده
 زور و ده سر زرد پای کند
 فلان کن یکی دیگر از پیش ساخت
 یکی تا نشتن خست پیوار جنگ
 در به چو چو ز پارتا فستق
 چو دریای خون در هر شب بود
 بنی بر شیرش عمان تا فستق
 در آن قلعه یک سه شوش همه
 حصاری چنان که از آتش بیخ
 بیست و تا چون در آسمان
 کشادند بر با بقعه شیرش
 به بد خو مجیز بیکو سگ کن
 شد از یاری بخت لطف آت
 بر آن کج صلح آتش کینه را
 چنان چو قانون در آوج
 شناسای این نامه دلفوا

بر آید بنین قلعه دل پذیر
 سپه با گشت از سپه گذشت
 ز دو بار و سنگ با آن سپه
 ز سنگ تفک همچو هوا فیل
 فلاخ ز سه کوه سنگ از نجوم
 ز انجم فلک پر ز پیکان شده
 که شیر فلک را در آرد بر بند
 بسنگ شرم خصم را ز سحر ساخت
 چو از نیش کوه کن خار سنگ
 چو تاج خروسان بخون شهنشاه
 ز دریای خون قلعه گرداب بود
 زمین را پای نقب اشک افند
 چو اهل جهنم در آتش همه
 ز تاب سبک فروریخت طور
 کشادند در عازنا در زمان
 کرای لطف عامت از لافیش
 بجای بدی چو بگو سگ کن
 چنان خبری فتح برد شده
 تنی کن ز فکر عدل سینه ا
 غوغیت هر مومن را یات نصرت نشان بعد از رخ
 شیوان سبب آرزو پایی آن گفتن آن کجا سپاه را

زرقند گردان سپه با جنگ
 بر فروخت عداتش کارزار
 مشتک بشد از خندگ سپاه
 ز بس بر سو کرد میدان جنگ
 ز بس سنگ عدلان در آن کارزار
 ز دیوار و در سنگ کین آمد
 نگذازد سر کین یکی سنگ جنگ
 ز سپهر یکی قامت است اخته
 در آن بر خصم از تفک خسته
 ز خون گشت تیر او کین لاله گون
 چو دیدند جنگ آوران زمان
 متی ساختند اینهمین و بسیار
 ز بس آتش کین در آن کارزار
 چو دیدند آن قوم برگشته ز ز
 امان خواه سپه و جوان آمدند
 بد بیازنا بخردی کرده ایم
 مده تا توانی کوهی ز دست
 بیاسای آن پیه صلح و جنگ
 ستمی بکشند ده از روی کار
 غوغیت هر مومن را یات نصرت نشان بعد از رخ
 شیوان سبب آرزو پایی آن گفتن آن کجا سپاه را

ز هر سو گشا از روی جنگ
 پر آتش شد از سنگ آتش حصا
 چو از انجم این نیگوان بارگاه
 نهر رفت تیر و نوا از سنگ
 چه لاله شه و خسته با در حصا
 بل از آسمان بر زمین آمده
 که خاک عدو را بر آرزو جنگ
 ز روش و کتف ز زبان ساخته
 وزان اختر سخت او در وبال
 وزان خندش گشت نه دیار خج
 که نتوان گرفتن جنگ آسمان
 بیکدم متی بر جای بسیار
 چو منتقل بر آتش درون حصا
 که شد آتش از ده همیشه سوز
 بنزدیک شاه جهان آمدند
 تو یکی کن از ما بدی کرده ایم
 که آید بد از دست هر کس هست
 بمن ده از آن آتش کین رنگ
 بلند می ده آنگاه ازین حصا
 که از بیم چو جشن آید با وج
 بدین نغمه گلگی میان کرد ساس

شایسته قاسمی

که شهر با چو فخر چنان داد دست	به دولت در ایوان شایسته	بزرگان شیروان سرافرازند	بپاوشش از ستر قدم ساخته
سلاطین گیلان ز فرخنده گه	نهادند سر بر خط بند گه	گران کرده گردن ز بار خراج	رسانند باج و گدازند تن باج
چو آن ملک را کار شد ساخته	لواهی عدالت بر فراخته	سمنده عزیمت بره تیز کرد	هوای تماشای تمبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر	ندید از سپاه مخالف اثر	چو بلبل عنان سوی گلزار افت	گل انجمن جنس و نایافت
ز تبریز تا سرحد ملک روم	گرفت از سپاه قیامت بوم	بر آراست آن کشور از دودین	شد آن ملک از ورشکند خلدین
نهال عدالت چو کار آورد	شترهای دولت به بار آورد	بود تا بد نام عادل بجای	بستش تا نیک عمل مست نام خدا
بود عدل باو صف پابینگی	پس از فکر گشت بوزندگی	اگر طایق کسی در آمد ز پای	ولی ماند بنیاد عدل شمشیر بجای
مراعات خلق خدا پیشه کن	جزای عمل بین و اندیش کن	با ساختن دولت که نشد سر بلند	که سیلاب طلشش ز نیاید کند
نباشد عجب گرنیک در دوا ه	سیگردد آئینه مهر و ماه	ابدیوان نظام صفت مای کار	حدز کن ز دیوان در روز شمار
ز دست تو ظلم از ملامت بریز	ز دیوان روز قیامت بریز	جز از آنکه ترک بیداد کن	شبی باد از روزوی ایکن
ز عدالت چنان گنگ شد فطرز	که منقایش آلوده از خون باز	بد روزش ستم در جهان کنیز	جها جز جنای بتان کس نبرد
کس از کس تمنای احسان نداشت	تمنا نجز وصل همانان نداشت	از شاهی و شکری بر دوشار	ز لطف آن یکی آن دیگر یکبار
ز راز سکه کش زیب در زور گرفت	درم نام او در در زور گرفت	ببالای سنج خطیب زمان	ز تاشش سرافراخت بر آستان
سجین و چشم شاه آشوب کشای	زستانان را ن کشور از شتر پای	چو آراست سلطان گلگون	در آمد سیالای تخت چین
گل آید بکشش بر پیشانی	ببیش و طرب جام خشان بد	شده اوق ستاره پیش تمام	گرفته بکف ساحر عمل تمام
که بلبلی ز عشقت پیام آمده	گل و خنجر اش نقل و جام آمده	بسر ز کس از خواب استی گران	فریند به چون چشم سیمین با
صنوبر رخ و طوقه انگیمت	بموی دل جاننش آهیمت	عصری گل از خنجر برداشته	بیایغ از طرب خنجر افراشته
دش از بهای می تاب شد	بگلگشت صحرایان تاب شد	چو گل بر سر چین جا گرفت	چمن را از نو کار بالا گرفت
ز عشوق وی مجلسی سا کرد	درف و چنگ ملی را هم آواز کرد	ز آواز عود و نی وار غنون	بچرخ آمد این گنبد نیگون
می و مطرب از نغمه زستان گرفت	از وقت البشر نفس جان گرفت	خرم چنگ بانمب مستدل	چو زلف بتان که تاراج دل
که بچید دوت از طرب زیر پوست	که نشد ز یورگر و دشمن مستدل	سراسر دین گشته جام شراب	که بوسه لبی مهرشان لی حجاب

زخمی داده جان قالب جام را	بگفت شیشه ساقی خود کام را	کجا نچرخد بروی دلپذیر	حکایت چشمستان بی نظیر
بسان خضر خورده آب حیات	قدح نوحان را همی چون نبات	رسیده بلب جان از انتظار	لبالب قدح بلبل لعل یار
گل آتشین ز آتش مل شد	بتا از آبی چهره گل گل شده	یکی مست ساقی یکی مست نان	بسی برده دل ساقی عشق سنان
هم آن دلپذیر و هم این دل پسند	با برو حکمان و بگبیس و کوسند	بغضه غلای دل و جان شده	لب چشمه آب حسیه آن شده
ز دندان و لب داد نقاشی تراب	یکی نیم مست و یکی نیم خواب	وزان خرم عقل و دین نشود	رفع آتش باوه افروخته
رسولی چو پروانه بر گردانور	بوقتی چنین آمد از راه دور	شده دیده بر آتش غم پسند	عده را در آن نرم بر گزند
چو آتش علم کد کفش تیغ نیز	که بست در داوری و ستیز	با سنگ کین بچو الوند کوه	که الوند سلطان بفر و شکوه
طلب کرد خود زره بهر جنگ	شکستند جام می لاله رنگ	ز شاطی که بودش فراموش کرد	سنگی چو آن قصه را گوش کرد
که ساز کند و کند کار جنگ	سغی برید از غضب تا جنگ	چو در نای میخانه روز صبا	در عیش شد بسته به خاص عالم
از و پوستی مانده بر استخوان	عجبک نالتوان در غم گل خان	دانش ز شوق لب یار باز	تخمی کرد قالب ناله و نوا
زبان در دهن بود خاموش کرد	نی از نغمه سازی فراموش کرد	ز می خون ساغر دانه بچوش	صراحی شد از غلغل می خجوش
با سنگ کین از زمین خاکستند	همه ملوک قیامت آراستند	نگذند در بر ز بهای جنگ	نهادند بیای چین و فرنگ
روان شدند با بچه هم دراز	بسین و چشم شاکه درون فراز	که روز ستیزت از جانی نجات	فلک بر زمین در عتاب ستیز
جمالش همه و طاعتش آفتاب	نظر همسان دو تنش هم کباب	نبی شد براق سعادت سوا	بهون ز اندر خوش نظر زان دیار
ز تیر نظر تیز تر سیگدشت	شتابان چو باد سحر میگدشت	روان در کمالش شد و شهریار	چو فتح و ظفر از زمین و بسیار
نیاری زدن تیغ کینش لفرق	اگر بگذری سوی دشمن چو برق	بدوش از قفالیش سیدی خدنگ	کسی گرفتند ای کمان بیدنگ
برد کوه از باد صحر گرود	بکوه ارسد گردشان گاه و دو	ز عمر گرامی شتابند تر	ستوران عنابره جلوه گر
سپه رای جنگی و پیلان مست	ز بارگران رفتن بیرون ز دست	روان بر زمین صد نیز آفتاب	ز نعل ستوران چو شتاب
چو سینی که بر پیش نشان بود تیغ	شد آن کوه آهن و آن بچو تیغ	ز شوکت زده تیغ برفق کوه	صفت برانان چو کوه از شکوه
در ایام ساختن می و مل بیار	بیا ساقی آن جام چون گل بیار	بمیدان روی چو شیشه آیدند	دو شکبیدان دل سپر آیدند
که سینه چو چشم چو رخ من است	ز گرس این چشم جان روشن است	که از با ده خالی بود ساعتش	ز ندان بر سنگ چشمش

مرادیک ریخ کن جام ناب
 چو تیغ سپه دارانم سپه
 حکم فلک قدر گردون جناب
 ز غریبان اژدر کرتاس
 دم نای گیت زب نیابود
 چو قدستان طوقا نازین
 باهنگ کین ارشیردیر
 ز سرافسراست آن سرفراز
 علمای سبزش همه سرفراز
 یکی کرده زه برکان استوار
 همه کیتانان بسر کیم پر
 سیان زمین و فلک از خبدا
 یسار سپاه قیامت نهیب
 وزان سوی الوند کرد و آن شکوه
 که بائی گلگون یلان سیر
 دین فتنه مرگ راس از کرد
 چو ابروی خوبان کمان پذیر
 ز ره هر طرف دیده را باز کرد
 دران انجمن بهر دفع گزند
 از خون گشته ماه علم لارینگ
 همه صیوح آن تیغ زهر آبدار

صفت ار استن افراسیاب نوان
بالوند سلطان و شکستن او را و
گر سختن بطرف آذربایجان
و باخیل و سپاه گران

از آن چرخ کزنده را با بود
 ز پرچم کشان گیسوان درین
 بجنید از جاپو غر زده شیر
 پر بال مرغ لطف کرده باز
 شد بر چپنهای کین سرفراز
 ز قوس فرج کرده برق آشکار
 چو بر کوه صبح سعادت اثر
 جهانی دگر شد بنوا آشکار
 ز نام آوران داد و ترتیب یسار
 بر آراست صفی چو الوند کرده
 بخون یکی بسته هر یک
 اجل دوم نای آواز کرد
 بار و اشارت کمان سوی تر
 چو چشم تان فتنه آفا کرد
 تفک بریت با آتش کین سپند
 چو از نماز خم سازه بان شک
 در ایشان زین جان حن اژدر

کز آن چرخ خاتم شود و زیاب
 علم ز در باج فلک صیگاه
 سپه سر علم شد بلند آفتاب
 هنر بفلک کرد گم دست و پای
 شد آینه بهر رخ ماه و مهر
 زویا چو بالای خوبان تنگ
 زنج دو پیکر نمود و آفتاب
 چیز زیادت روی چیز بند و ز
 بغیر عدل سپهر و رنگ
 نموده ره راستش سوی جنگ
 و صدا به گم کرده از گور راه
 زخیل سلطانین زمین سپاه
 شدش قلب گاه سپاه تنوا
 دور ریای آهن سپهر سنگ
 ستوران چو دیو و سواران پری
 شد هر طرف آتش سر بلند
 ز هر گوشه فتنه بالا گرفت
 به بالا بلای دل و زمین شده
 ی اصل گردن آستان خون شده
 یکی قدم آهن آمد چو ش
 چو گریب تلخ خورشید آفتاب

<p>میر سپهرت شان جلوگاه بطعن دلیران زبان کزده تیز نمی یافت جابر زمین آفتاب کشیدند در پیش آن کج فتادند در هم چرخشیر و پلنگ چو برگ گل آزرده از زخم فاخته ز جو تیزگون شدند درخت چمنهای کین را گل تنگ بود که نتوانستند بشیبه از تو شیر سر آسمه خورد با شاه جهان که باشد جهان پر ز خنجر زنگ ز رفت از هجوم پادگان ز جای بر انگیخت آن آتش تنبیر کوه سینه سینهش در آورد کوه ز رو بر نیاید مصاف پلنگ شود که الوندانان ریز ریز چونیدو فراتاد بر روی آب کزان کوه الوندان آب بود چو با صخره بپاشیده چاک چاک عثمان تاب شد از زه داوری سپید آفتاب او ختر اندر دیال</p>	<p>چو خنجر جوان بر کینه تو سنانها ز سروران رستخیز ز نعل ستوران زیرین رکاب قبا آهنان قیامت شکوه نبره از میان بصدف و زنگ سپهر سنانهای زه آبر فتاد از تبر زین علم تخت ز خون روی جوان که گلنگ بود چو تیز الوندیان دلیسر رساندند چون از دمای دمان نزار دازان خم درنده پلنگ چو کوه از تو فرو برداشت پای بسجولان در آورد شمشیر که از نیتش چرخشندلی از کار شد بر باد زشت تنگ چو طوقان فوج آورد رستخیز بر ساربان بحر خون زانقلاب چنان سیل خون از زمین تابان سرسوزان فتاده خاک چو شمشیر ندید از تنگ یاور رسید آفتاب سپهر از وصال</p>	<p>رسیدند مانند سیراب تیز گرفته بکف از در چون سنگ بداندان که نعل ستوران تیز جهان را قیام قیامت شده فشرودند پای شکوه استوار فورفت در پایی شکر آب جان را ز تو تازه شد مای زوال سنان شعله انگیز شد شده چشبه حشیمه زهر سپهر سوی غلبگاه سپه باندند که گنجشک گرد و با کینه ساز رسیدند مانند عرتمه سیل که از جانشند بصدت تیغ تیز بمیدان در آمدن بران دلیر که غم بود که کعبه تر حشر ز جولان رستم بودی شکوه جفت نشکر از سر طرف کوه قاف چو اسپان آبی شناور هم که خود با گشته گرد آب خون فوزان چو گلگهای ناز از درخت تزلزل در ایوان ماه افتاد</p>	<p>علم تیغ تیز از هوای ستیز برست نهر بران تفکلهای جنگ چو برق تفک سر علم شعله باز علم با قیامت قیامت شده ستادند شیران مردم تنگ سر اسیر زمین گرد شد زلف قلا سپید زد و زلفک عالمی ز بس آتش داوری تیز شد ز نوک سنانهای خار آگ و گریه مایت بر افروختند چندان بشیبه دار و از ان شاه باز چو شاه جهان دیدند غمی بیاموز از کوه رستم ستیز بفر و شکوهی چو غر ننده شیر اگر شیر غران شود جلوه گر ز شوکت بود در پیش گز کوه محیط شد از خون روان در دست ستولان دران بحر خون تیر خون گشته روی مین لاکر ز برق آفتاب خود مالخت تخت پیر گندگی در سپاه افتاد</p>
--	--	--	---

یکی ششست فرساده از خاک
 سراسر گنگند ز بیم گزند
 یکی از سده دای یار و یار
 کسی سر سلامت ز میدان نبرد
 نهالی انبیاخت چرخ کمن
 بیاساتی آن باره و جام پیز
 گرم کمن که خمورم ولی شراب
 نگارنده این حدیث پشپور
 که شهر را جواداوری شد فراغ
 بفرمود تا نقل و جام آوردند
 همان بزم عشرت برآوردند
 چو اسباب نقل می آواده شد
 نه چنگ شدند ز هر طرف طبل باز
 یکی راز سر رفته سودای جنگ
 بر نیگه نه تا شاه را رای بود
 وی چون ز لب اسل میگویند
 یکی روز بزی ز نام آوردان
 بر اطراف آن با گرگ سروران
 بعزت سلاطین گیتی پناه
 شکر لب بان مرصع کمر
 در آن انجمن شاه گردن فرزند

فشانان و گرجان گزینان
 یکی تیر و تر کشن گریک سمن
 جگر غرق خون و مژه اشکبار
 و گر برد از زخم چو گان ببرد
 که آخر نیکندش از چوبین
 که ز نیل غنیمت رو نند گزین
 و باغ خارم جگر شد کباب

یکی پهلوش بر تیر سستین
 گنگند آن گریک سان را ز دست
 قتاده دلیران بعد از دواغ
 چنین ست آتین گردان سپهر
 ز شاه نرسی از شرق و غرب
 بس نه که ز روزگار زمار
 خراب از خاتم شهر ایم رسان

**مشورت فرمودن فرمان
 پیمان با امرای نصرت نشان
 در تسخیر ملک ایران و توران**

می و برگ حدیثش نظر می شد
 گل خود از رساغر باره شد
 ز تار نو اسطرش پر و ساز
 پر فرق شان گشته ز سفر تار
 ز مستشوق وی مجلس آرای بود
 نبود از طرف بی می خوشگوار
 بر آراست سلطان صاحبقران
 ز امور بر زمین کرده بر حکم شاه
 بخودت کمر بست چون شکر
 سر درج لعلی که کرد باز

شکستند بهر سبب از جنگ
 خم باره شد کوسن عین خورشید
 سپهر علم آفت دل شده
 قلع کاسه فرق اختیار شد
 ز هر باره ساغری می کشید
 چه چشم و لب اموشان می
 در آن نازنین منتران کشای
 به را و رنگ ز شاه شیدا سال
 نشسته بخوان در آن سخن
 ستان چون ز شاخ گل می گزید
 که تا کی در بین عالم بی مدار

چو در خان در آورده یار گریز
 از آن خار در پای میگر شکست
 قهی کرده از باد نخوت و باغ
 که گهر بانو کینش بود گاه مهر
 که روز کشند از ستم فرس ساس
 بر آوردی مے غم روزگار
 شنبلی چون من خرابی رسان
 ز در گوش دوران چنین کردی
 قتاده از روی طلب در باغ
 یلان تیغ را در نیام آوردند
 شد از چرم لوله تار چسنگ
 خم قهقهه سپهر آمد از وی بچوش
 رفت سطران را با جلاجل شده
 ز خون تند و باره در کار شد
 ز هر ساغر سبب باره می چسبید
 بر روز و شب بود تهنوت مست
 ستان در ارکان دولت پیا
 وزان اختران کرده نور آفتاب
 شده جلوه گر بارگاه چین
 چو خنجر زنگی ز با نها خموش
 انشمن تو جان قلیغ از روزگار

<p>بیشتر نشیدم گمراه و سال خارجی و باوه لاله رنگ شهرانه بود و عشرت از کارها بصوت سخنی نثارم نیاز چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز سراچی مرا خود آهسته است بگفت نه برای تفکک بهر جنگ ترا بندگانم فرمان پذیر بفرمود تا خیمه بیرون زنند سردار گاهش ز کیوان گذشت ز بس خیمه بودند شهریار بس که در کینه است و در یاران</p>	<p>بزودی رسید ملک از دال کند مردان ز در و روز جنگ که آید عروس جهان در کنار تغییرم بود نغمه دلنواز چو چولان کنم از بی تو گستاخ در و باوه از خون دشمن سب است مرا خوشتر از نقل ستان ز فرمان تو نیست که کس زیر سرا سوده بر او جگر و دوزخند ز قوس قزح طاق ایوان گذشت و شد کروی آسمان شد بهار افسون چشمه زواف نام</p>	<p>نیایم کام از می خوشگوار چو سلطان کند از می شرب ز اندیشه داوری رود شرب نی نیزه آمد مرا دل پذیر از انجم بود عود و مطرب پند از انجم از فل بر عشم پند بر سازی شاهانم چه کار پس از مشورت شاه چشمه ایسا بی منزل شاه گردن جناب ولان خیمه سخت خدیو زمان بیاساتی آن می بفرزندگی تر اهل است فتنه کارم ز دست</p>	<p>زستی چه حاصل تغییر از رخسار و بدخانه ملک و ملت بآب نباشد مرا اگر روی طرب بود از می و مطرب با تخم گزیر که تا نش نشان سید پند که چون خون دشمن بود لاله سند شاه بد ملکم اندر کسار بر راست خیل فزون از قیاس فلک خیمه شد ز افق ابلش طباب چو در زیر عرش مجید آسمان که چون لبست سید بد زندگی من از عشق مستم تو از ناز</p>
<p>دی آب با بل تابست ز جام سپه دار این لشکر حساب که چون مجدم شاه زیند نگون خیمه باز ایسا و یمن بفرمان فرزند پیجم سرید دم نای بر آسمان راه برد بغوس قزح ماد رایت تیرین بر راسته خانه زین همه منگست از جدا انگیزین سستیز</p>	<p>تو چه فرمودن صاحبقران سوی عراق شعبان آورون یقوتیان آهین ستم و پسر میت نمودن آن گروه با خیل خشم</p>	<p>و ساد سمانی بروی زمین بر آمد دم از اندامی بغیر ز باد چنین مشمل ماه مرد شده حلقه قاتلش انگین ز خوبان چو چانه چنین همه با سنگ فریزین فرزند تیز</p>	<p>گر آسمیات ست بر من حرام چنین آور پای کین در کباب با سنگ چولان روان شد ز جا بر آمد ز هر سو فغان در پای خروش یکدیگر از هر چه خوش سنان میل ز راه نور شیدا چو زلفت بتان فتنه انگینته برین داز میبیش این سز طاق ز خوبان آن حکمت کام یافت</p>

بایستگ کاشان رخسار تاب داد	ز خون مخالفان سنان آب داد	چو نهفت شب شاه خورشید چو	بدری افروشد سنگ سپهر
نمودند ز غمایت خلعت بجوم	ز ره پوش گشت آسمان از کج	فروماندستی حریخ ار شتاب	زین لشکرش شد شتاب طالب
گهی گشته از مردک چشم ماه	یکای پیش چشمش سفید و سیاه	ز بس ظلمت آتش عجب بی نمود	چو دور از سیاهی شبی نمود
چراز سر سهر سو فتنای سپهر	ولی گشته تاریک تر چشم مهر	ز باد عنایت نویدی نبود	بصبح سعادت امید ی نمود
زین جای گردون ازان ناسید	که یوسف ز جاهش رساند بود	بسان بلنگ آسمان دو گنگ	بروشکل عقرب چو دو دم بلنگ
فرو داد از رخسار لب خون شتاب	چو زین ابوق تیروز آفتاب	برافروخته شمع گیتی مندوز	شیدستان دولت از او نمود
بهر آن بیدار دل در شراب	سر اسیر چو چشم بان غولاب	که تا گداز بقوی بیان دلیر	رسیدند ز غلبه چو غر غده شیر
ز ولای بکین شغل این سنان	شده شمع راه شب چون زنان	بلا بلا بید آید شاه قدر	فلک انجم در علم ماه و در
چو آن آفتاب شب افروزید	که شب زوت و صبح قیامت شد	چو خورشید تابان بر آفرینج	که بر فرق دشمن ز غلبه بیخ
ز خواب غنما فتنه بیدار شد	اساس قیامت نمود از شد	صفیر نفسی قیامت نهاد	ز جاهد بر بار بود چون کرداد
ز بس سر علم آسمان در حجاب	نمود از فلک صدر ز آفتاب	ز گرد و یکد بالا شد از سر کران	فلک شد در تانیر بار کران
در عرصه گاه از غبار سپاه	سر اسید بر برق و دم گدازد	ز ماه علم چو چشم بگینت	شعبی ز آفتاب بر او بخند
نفیر از غلافش سپه بزد	ز غار از دای دمان سزده	ز جوشن ز بان بگفت گوش	جدا جل شد از بگد و فر شو
شد آتش زود و فلک آشکار	چو از نخل این شتر شام	کشیدند ستم تلان زان	ز ترکش خندان ز قربان گان
چو ترکش سر که قربان جنگ	تھی از کج گشت و پز زنگ	زین از ز بهای کین چشم پیا	ز سنگان در یای کین جبار
تقله های کین گرم و کوشش	جهان پز طوفان و آتش هم	ز تند و خندان از نظر بانها	رسیدند چو تیر اهل ناگان
درون زره ناکوت تیز پیر	چو مغان درون قفس جلوه	در افتاد از شاخ ز کین رنگ	پایگان چو شمشیر رنگ پانگ
ز پیکان و بی پرتو مرغ تیر	فشاره و خاک و شده گوشه گیر	یلان و عقده های ز بهای جنگ	کشاده سپیکان و تیر رنگ
کلمه خود دعا از فلک لاله با	زده خسته لاله با زاله با	تکاب افعی زیره را چاه ساز	چو ماری کوشش بیدرتن مهر با
ز ره از سنا نهای ز کربا	ز نقرگان چو چشم تان غنما	ز بس ترخا آتش افروز بود	شب سیر و روشن تر از نور بود
همین زره کاغذ تن راستون	ستونی شده بر بناسه گان	ز خون نعل سپان زان نرسید	چو در پای گلین گل تیشین

کاب ستوران پارتون نابا	چو خاتم نمود از عقیقتش فریب	گلنده کلاه آن یکی تندوتیز	سر سیمه کرده راه گریز
سپر با گردان هر لکه گرون	ز نوک سنان گشته بران سخن	علم که آئینه شمشیرش سای	شدش صیقل از نعل سپاه پادشاه
دم صبح کابین ترک آئین ستیز	کشند از نیام افق تیغ تیز	سپاه نجوم از پر گنگد گنگ	نهادند رود در پر گنگد گنگی
شده از داوری کار بر خصم تنگ	گریزان برون شده بیدان	برون رفت زان عرصه ویر	سپر دستگیر و ایالشان سپر
چو فرخ چنان شاه را بر نمود	بسوی سپاهان سپاند رود	گر آبی تمب پر دل و کینه خواه	که بودش دران کشور لرگم
فرستاد کس پیش شاه زبان	که باید تیغ مستیرش امان	سخن با نیکه تو شاه و ما بنده ایم	بدین بنگ شاه تا ز نظام
بود آستان تو معراج ما	فلک ساخت خاکت تاج ما	نداریم امید واری بکس	تنهای مالمط شاه پست و
چو شد فرم از ان انقیاد تمام	بیاداش آن شاه گدوان علام	توئی پای کبر درش بطول علم	باو کرد تاج سعادت کرم
فرستاد مشهور گردون خطا	که از یزدگرد کرمان شود کاسیا	سمنند ظفر هر کجا تا خستی	زین سخن خوش بر بند خفا
ز آواز اش عالمی در گریز	کسی بانودی مجال ستیز	جهانی از ان آفتاب کمال	نهادند چون سایه دور و راه
پنیر وی بخت بیازوی کین	عراق و عجم آمدش رنگین	گل آرزو زان همین باز کرد	خیال گلستان شیر آرد
سوی ملک شیر از شده سپر	که آمد ز شیر از ناگه خبر	که سلطان بیدار گز نام او	دران ملک اساس اقامت نهاد
گر کرده در داوری استوا	ندارد جز اندیشه کارزار	هوس نیز تر شد از ان شاه را	کردن دست افعال کند راه
چو دانست دشمن کج این ستیز	با بنگ شیر از شد موج ریز	ز لشکر کشتان جمعه ساز کرد	ز روی سخن پرده را باز کرد
که آمد سپاه عجب پیشکوه	که طوفان دریا در آمد کبکون	فلک یار و انجم هوادار اوست	ز برق فلک گرم باز را دوست
باو بست مارا مجال ستیز	نداریم چاره بنسیر از گریز	پس آنکه از ان عشترا باور	گر زان بسه صد بنداد رفت
پرانس عفته شاه در دران سپید	بنسیر دیوان سیدمان سید	گل آرزو چید از ان طرف باغ	ز گل از فتحش مسطر باغ
سوی لار و نشتند ز فرشتا	گلند از شش فتنه در خار خوس	چو از فتنه ایمن شد آن حاجت	پذیرفت از ان عالم حاجت
بسوی ارستان کسب گشیز	دران بود هم فتنه انگیز شد	در آمد دران ملک شیرین جوست	ز آب سنان گردوشن گشت
تیغ جان شور و زلف ماند بیا	زیبید او که در عمام نمی	در گریه شاهین ز فتنه فر	با بنگ تب زینکتاب و
بیاندا قیاس نام غم روز کن	چراغ از می مجلس فر کن	بر آفتاب طرب دراز جام	که شد روز چشم سپید چو شام

<p>سفتی بیا و چک ساز کن بدینگونه همه سپهر تمام که بر روی شمشادگان فروخت ستاد و شهنشادگان فرخ فرخ یلان مرصع کمر سربس دران شجر من شاه دریا نشان خیال چنانگی هم در دماغ مراد از اندیشه کارزار مرالین سنانهای در آردار گیر جهان جز شمشیر کس ز شامان شطرنج گیر اعتبار ز دولت درین عالم پر یوس سکنه را که ساخت سد تقوا همی بس که از عالم بی مدار خدا هم در تیغ خونیز داد بخاتم کیست تخت شاهی گرفت ستم آن بلند آفتاب ستیز سر سمر علم در هوا جلوه گر بود یار من دولت تیز من سکنه کجا رفت در ستیز اگر زمین بدین هم حجاب</p>	<p>مهر نهم خورشید هم از کن مشورت نمودن صاحبقران با کسان ایران و توران در باب الوند سلطان ز روی شرف کوشیده بلوچ بخدوت همه دستیار یک از ریای لب گشت گوهر نشان بود از سرمه آرزوی فراغ می و شاد بود نمونه ناید بکار بمرگان خونیز یار چه کار کلید در ملک تیغ شمشیر که در عرشه شان نیست بزرگوار نذاریم کامی بجز نام و بس بود ستم تیغ زهر آردار بماند من تیغ کین یادگار چون تیغ ظفر دولت تیز داد جهان را تهیه باهی گرفت که عالم گز ستم شمشیر ز آئینه ام به بود در نظر نشان ظفر تیغ خونیز من کند هم آئینه اش تیغ تیز کند جلوه چشم خود را در کتاب</p>	<p>بدستان برین بر زلف لای مشورت نمودن صاحبقران با کسان ایران و توران در باب الوند سلطان بر اطراف شاه از سلاطین بتان پری روی ابرو پلک که دارم درین دیر در پیدل چو سلطان خود عاشق می ست نگاه طرب جام صهیال نهان تنهای آواز چنگ عروسی بود ملکات نازنین بچرا نازد آنکس باز وقوع بست یک چون نامم ترمند اگر ماند در عرصه گاه زمین شمان را که اقبال است سلیمان و اسکندر نامدار یکی دیگر آئینه کرد ساز ز تیغ درخشان آئینه نگ بود حلقهای کندم بچنگ سلیمان کجا رفت و گشت کجا رفت جمشید ز فرشته آ رکاب زهم که کرد و پهل</p>	<p>ز نامه نهم پنجم ماه را شود در ره کینه وادی خرم چو خورشید تابان بر آید چه پیرا من ماه تابان نجوم ستاد ندر یک بصدف نعل تماشای روی زمین و خیال ز خلعت بد بسکلت ولت زود بود کاسه و سق اهل امر مرا یک دل بخواهی جنگ که هر ش بود بر سر تیغ کین که از تیغ دارد شمشیر تیغ بر داگی نام من سیم بر بند ز موشه جام از سلیمان از کشور کشانی ستان قلا که بودند نمانده نورنگ بیان بود در کار ملک ش سناز زودم ز آئینه ملک رنگ به از خانه ملک و دولت چنگ که گیر در نعل ستم نگ که خودم کند جام کینی نما چون نعل سمنش کن پهل</p>
--	--	--	--

<p>دران گوی چونان نمیدرخ بر خجلت از دست من برق تیغ کرد ایشان کندناش این بنگ که رشذ فیض جهان میدرخ کجا داشت خوشی تابان کوه فکند از خنابش گردن ملناب ز رخویش را بر محک از نو ولی از ناگرش شرسا دگر باره دارد خصال ستیز فضای زمین کرده شکسپا دهم آچنان گوشمال ستیز سخت از ننگان بر آوردما بکام دلت زیستن مشکست تویی آفتاب سعادت مدار پیوستند از عزت دست و پای ز ما در رکاب تو سر باختن یسوه نیم بهرام چو بین را ز بقیه سوزان تابان چه باک چو از آستین سیم ساعدگار چو شاخ شکوه در دم میشت که از موج دارد جینش</p>	<p>ببرم هر دست و من بر تیغ چو در روز میدانم تم تیغ دو چیز ندیده سایه افتخار یکی در فشان است من تیغ چو من خویش را در علوه شکوه بخورشید تابان فلک غناب بجا که درم چو زرد سو بعد خطا کرد پیشم نثار شنیدم که انوار میدان گیر حسن را کرده نظاره گاه بر آنم که این با شرت تیغ تیز چو خواهی که آری گهر کس آ ز دشمن گرت خام رودست که ای سایه رحمت کردگار بگین سلیمان و تختش بجای ز تو سوی دشمن فرست اخترن ز برق تفکک کاورد کینه را نیم از ستان خود تر سنگ ز میان ز سیم کرد آشکار درم همچو بار از گرم میشت اند چو در یاد از روی صفت باد</p>	<p>کشم بر زمینش سخن برین سرش را بقره آن خود کاسیاب ز تیغم دو پیکر و آسمان که کرد از مخالف جهانزاتی کنم حلقه در گوش مال و ماه کشید از غضب تیغ کینش لوق پی سعادت خویشین را فکند بر او در از هم تم بے شکوه چو گاهی به یوز زمین بی شکوه سرش بر ناندیشه افست پریشان و اغش ز فکر حال شود موجب عیب ترنگار که از کوشش آواره کرد در قریب کشادند لب از سر احترام یکی آستان دیگری تخت نست نیاید بجز شیبوه بندگی ز بی دولت ارجان فدایت کینم انگی بر پیش ریز ریز یلان را با حسان طرز کرد شد از زگران پلکه ماه و مهر که بر خاک ریزد گهر سید رخ</p>	<p>اگر آفتابم نبوسد زمین گنم که قیام نبوسد رکاب ز تیرم بود رفت دران توایان یکی تیغ تیرم لفرماندی چو در روز میدانم کینه خوا ز کوه گران رفت در تاب برق ز بام سپهر آفتاب بلند گهر با که بر خورشید داشت کوه من آن پر شکوه که کون کوه خیال عجب بازش اندر سرست ز سواد شاهی پیش پای عال که در دسار ز جام گرش گران دران روز یعنی جمال حبیب سپهر و دران سپهر فتنام زمین و فلک تابع تختت زمانه بندگان بجز خستندگی رضای خدا از رعایت نشود تبر زمین دشمن استانیم نیز پس آنکه در گنج را با کرد ترا زوی زنده بخشید سپهر بیاموز آنکس بخشش تیغ</p>
---	--	--	--

بمنت شترلی که دوران و باد
 پراز سیم و زر کن تکزوی مرد
 بود فغان کن راه کین برکت
 پس لنگه فلک قدر خیم شکوه
 ز کوس روار و در تبار و شب
 شترهای جنگین چو کوه اردشکوه
 ز روشندلان بکار گاهمان
 سپه افتداری فلک اینست
 بدیدای گرش رویتن و در کین
 بود مهر گردون بود اوار او
 کسی اگر دولت بود مهنان
 چنینی گامان از داهی مان
 ندریم تا تاب میدان او
 بزه ترش گسسته نام رستم در
 بر آرد چو خورشید گرتخیم
 خصومت نهال ماست با تو
 گروهی زخم خردی بسب از
 بدولت بود او شای تخت
 گرو است نازش بخیل چشم
 گرو هست بهرام آیین ستیز
 نشانی نیزه اش آرد ما

منه ز کز چو آب خضر جان
 که افزون کند زور بازوی
 گر گریخت ز سر بود بر قرار
 بعزم حسن کسیت جنبا مذکوه
 جهان کرد بر جنت بهر طرب
 روان گشته از جاما و مذکوه
 چنان کرد ظاهر حدیث نهان
 بر دی و مردانگی آیت است
 شعی آب و رفتی خود زین
 بهر کار دولت بود اوار او
 بسوزن کند او روی باستان
 عجب گزوان یافت از روی
 که هست آیتی فتح و شان
 عفا الله چو او هست رستم در
 سیان رو پیکر زان آن نیم
 گلشن رخ و بارش نازک
 کشادند لب ماکه ای سرفراز
 ترا هم بود جنت فیروز تخت
 ترا نیز بغیل و چشم نیست کم
 تو هم فتالی بخش تیغ تیز
 نشاید با بر پیشه کردن را

چو پیش از فیض زمین زمان
 درین شهنم پی حفظ مال
 سواری بر آراست کشور
 چو کوه گران تا قوه باد پای
 اویم با پگان برین خدنگ
 چو آگاه شد خصم زور گزای
 که آمد عجب آرد های دمان
 چو او رستمی نیست در و گار
 بکارش هلاک رایت افروختی
 بدولت توان خصم رگ استن
 بود و نظهر خیر پروردگار
 نفاق و ز کینش بود بچیدار
 درین پشته شیهه بپشته او
 کندش بود آفتاب بلند
 ز بختش مازان ترش با دوست
 ترلع بزرگان نه از بخود
 نبودی اگر دولت چنین پاک
 بود هست و بخت سلطان توانی
 بود خصم اگر رستم روزگار
 هنوزش نشد ابر کین جز ساسا
 چو شد دشمنی رو بر کینه سوسا

ز آنجم درم ریخت بر آسمان
 عقاب هبل رگش از ندان
 که آنز اندازد عدو جز خدا
 بر آمد در نگاه و رنگ درای
 شده زیروست نهان جنگ
 ز جولان کن فرخ آیین جهان
 که آتش زند در زمین زمان
 که با او کشتاید در کارزار
 ز جای در کار او ساختی
 نه از کشید آراستن
 کجا آورد تاب و این دای
 که هم هر دو دست و هم ز بار
 اگر هست شیهه درین پشته
 که روی زمینش بود در کند
 باو آشتی نبی بهر از او دوست
 بشین جدان رکمال بر خاک
 نمی بود نام تو نخل خدای
 همین است پیرایه خردی
 تو هم نیستی که ز اسفندیار
 ز پیشه چو اکم کنی دست پا
 ز مردی نباشد که تا بهم روی

<p>از میدان ندریم اگر پادشاه شد تراز بر فرمان چنین که کشیدی عروسی کشد به دولت زینهار خطا پیش جابلو نماید و ابا وزیران دانا تدبیر و رای سلیمان که شد شمشیر ازین ز تیر بیکه سینه رخ با بکار بیاساقی آن تیغ شیرین بیاسطر از آن می بچو توش بدینسان صفت آری این که چون شاه گزین علم بدین ز باگد نفیر قیامت صغیر</p>	<p>ز مردانگی چون توان نام برد عنایتش بسند در گفت و گری بعقد کسی دیگرش در رویا نجست آن سحر چون کس ازین ستونهای عمارت بر یکدیگر جهان آمد از آصفش زین بسینه فتنه ظاهر کند و گار که آمد چون بند بیدر سو و مند که شکر بدلی بر زانو گوگرد نوازان که گوشت بر آواز است</p>	<p>گشت تیغ اگر آفتاب از شکوه ترا کافر و شمر باری عطا گوی ستم پیشینه فتنه جو مجبور از آن شیوه سروری بهر باسند شود تیغ و تیر بار ز نوازان سروری شیرین کلام سجده از آنجا چو غر غنده شیر پس نه که بی عمل از شیرین نوازان که گوشت بر آواز است</p>	<p>چرا گفت رساند بانو ندر که منی بر سر دیگرانش شکست برودش از زردان گفت گوی باغی و کزوم مکن همی رسد بزودی سحر شود در روزگار سکنه ز ملک جهان بافت گار با سنگ میدان روان نشین جهان در دم تلخ کام از ناز حجاب دلم پرده بر آواز است بر آواز است قلب او خجسته گفت آسمان در زمین را تیغ اسان که یک بر سر آواز است</p>
<p>دوستان چو برق از بی کاز نهان زیر آبن ایوان یک یکی خود در زمین بسجده گره همه دیده شد بهر پایش گار اما قیافه از بی آفرینش کین بر چشم لطف آنگه و آ ز پشت شسته نغمه کوکب جنگ علم رفیق بر عرض این که شمشیر صفت آری شد از شمشیر</p>	<p>سرافیل را خاسته از جهان کل آنشیرین فعل نشان از شمشیر بچو شمشیر در آید دوری ای با بنگ کین فتنه را گور که بر دیده جایگزین کند بحجاب چو شاه پری از پر شمشیر چو کیسوی خوبان سر جنگ چو آواز عدل از سپهر رنگ ستون علم هر طرف ساق هزاران صفت آواز است</p>	<p>نفسی که در نایقه ز پیوست علم ز دست و سینه ما تیغ فرج یکی اموره بر ننگ خواسته بجزدی از جانده یوزمان بنفاز شاه فتنه فر شمشیر فتنه زین در جهان تقاسم سنده زان آموشت هر سر علم بر سپهر برین نقیله گفت یک تازان نیز بفرمان اسکندر روزگار</p>	<p>بر آواز است قلب او خجسته گفت آسمان در زمین را تیغ اسان که یک بر سر آواز است دوری ای آتش علم ز بلوغ در آن همه بارش بر آواز است بتعظیم او شده و تا آسمان ز سر به پای کین ز دیده شد ز آینه کین ز زود ز رنگ زمین سای چون کاکل آه شام شده خاتم آسمان را کین بر آواز خسته آتش رسته سخن به بستن دیوان استوار</p>

ز سوی درگرم خاقان نگین
بر راستن دوز سو کینه خواه
گر دروغ عبا ی که کشد سپهر
از زمین سپهر سبک گشته
ز ماه عالم آسمان کامیاب
چو خراگان آبروی می آید
سنان سپهر آرد و کار بود
فدای او شایسته است
بلند بر خود سپهر بلند
شدن تیره ز سوی سپهر علم
ز اول اسپه نوز خشت آن شده
چو دست کند پیلان کینه خواه
ستاد گردان آسین مصفا
خزان تابان از نجاب سوی سپهر
شد از تیر که خون پیر جوان
هم زد آن قوم از زبان
چهار دست تیر از دمای دنان
شیر افک شد بچرخ برین
رسیدند کوی بفر و شکوه
خیانت خاقان جم اقدار
بیک بار بر دشمنان میخندند

بچشمش در آورد در پای کین
دلیران یمن و یسار سپاه
ره خویش بر چرخ گم کرد
ز ماه آفتابی در آویخته
پر کرد یکی نیزه وار آفتاب
دلیران بر تیر و کمان فدا
چشمهای کین را گل و خار بود
بر آورد شمشیر تیر از فلک
زمین شد ز نعل سندان بلند
ز درازان النعل النعل
نهال کلیم آتش افشان شد
ببستند بر خیل با جمع راه
بجندیدان زلزله کوه قاف
بر گنجینه از خاک میدان بار
چمنها آئین سر بر افروزان
نگون شد ظلمای اسیران
نیاید کسی از دم او مان
که جانتنگ بود از سپه پزیرین
که از عیشش آب شد تیغ کوه
که شازده آفت روزگار
زمین و فلک در هم آویختند

ز جنگ آوران قیامت شکوه
دانشک چنان تنگ شد کوه و دشت
ز بس در سو آینه کردی مصفا
چو کوهی ستوران گردون شکوه
ز دود فلک آسمان در گرفت
ز جو شش گذر کرد تیر استوا
دران از فلک از دستم باز کرد
بسوی یمن سپه کرده راه
زمین از راه و در نیسان شتاب
گندید بران دران آفتاب
تیر تیغ و سندان پر دلان سینه
ز فدا ازان سپهر آن خا
پیر دانست از دوز یا شکوه
ز شیراز میان فولاد جنگ
اجل از فرق بلان برگ بود
فدا درین بگز آن در گیت تیغ
در آنجا چو شیران کینه خواه
ز دود شتر فلک در زمان
ز نعل ستوران میجا هجوم
بجندید با خیل آنجم اسداس
بتر تیغ در خنده شیرین ویت

یمن و یسایش شد دوز کوه
که اندیشه از وی نیار دگشت
ستاد تو اندر دوز کوه قاف
بکینه خروشان پلانگان کوه
جهان را سیاهی شکر گرفت
چو از پاره گل نسیم بهار
دری در وجود عدم باز کرد
سپاهی باو پوز آن کینه خواه
که هر چند گردید چرخش
چو گیسوی خوبان پر تیغ
چو خوی پری سیکر آن تند تیغ
فشر زد چون کوه البرز با
که از سیل امون بجنبید کوه
جهان پیشه پر شیشه و یلنگ
دران کاسه خون شربت گرن
همه غرق در خاک دوزخ بد تیغ
عنان یافت بر فلک گاه سپاه
نمودار شد آنجم و آسمان
زمین پر پیلان آسمان پیجم
اساسی کرد که گردون بر
انشاد انداماس با قوت ستار

<p>ز بس خون که تیرک ز او فرو مشو غمزه گراشده ای کین نیاسته درست اگر بچو کوه فلک ادران عرصه انفلک قاده ز سر خود با لخت لخت ز پهلو ی ترکش بلان و غفلت شد از زده از تیغ کین بر قفا نه پسر علم شده دران دارو گیر نه پاستو از زنده بازو بجای خدیو زمان خسر دروم و رنگ همه سرکشان در سر اسام باج رعایا هر اسان زیر پر خراج پلنگان چو پنجه از ان پرده دایران ساحل هر اسان و شک زهر سو حصاری کرده استوا ز خیل سپاه قیامت شکوه پس ایگاه سنبل گیتی کنشای صنم خانه با کرده ویران همه ز شر و ان سمنه طغر تیز کرد دی بی بی صدای دلجو باش مده جز بی نقد جان زینار</p>	<p>سپیل فلک شد عقیق مین سباد افسون نگ بود در کین کند سیل غزنده اش شکی ز جابر دسیلاب خود بجای چو بار صنوبر ز شاخ درخت ز دست عنان نازده در چو سکره بارضنه از بر قفا چو نعل سفوران مشک ز تیر همه سرکشان کرده گم دست چو فراغ شد از کار میدان جنگ نهادند از سر تمنا ی تاج بدونیک در کار خود بی علاج زهر سوردان در کمرهای کوه دربیا نهادند رو چون تنگ درش بسته ناندیشه رو گدا سحر شدش تاب سحر حوده با سنگ گرمی روان شد ز جا زدا کش در آتش پستان دگر باره آهنگ تیر بر کرد نباشد که آب خضر گو باش سحر کیمت شکار همون تها عالمیان خراب افش</p>	<p>ز جولان شیران امین چو صوه بهر سو مگر جلوه ز جابر گرفتند الو ندر ز خون بر زمین خفته سیل ز زهر سنا نه ای الماس ز ره زار بنیان بزوان ز خون شست کین بجر همان یکی دست و پایش اسیر کند یکی کرده پهلو تنی از ستیز دایران سرحد نشین بر کرد ایران شهری راستوب در جهان شد سه از خنبار بیابان نشینان بریم کرد هر بران همه پیشه پر خند چو خورشید تابان تنگ حکیمت از پیشش آما شد چو رخیل گرچی فسادش کرد وز انجا بشروان در افکند بیاساقیا باده صاف ده از ان شد چنین سبز خرم شراب و جوانی غنیمت شمار</p>	<p>غزالان نهادند رو در گرد مشو امین از پنجه شاهان نگند ندکوه دامانده را ز میدان گریزنده را بر تیز نموده چو برق در نشان خون بصدید بر خویش خون گریز در و چنان شاخ مرجان شده ز دست کند بلایای بند ز ترکش بر آورده بر در گرد چو خاشاک از دست با تیز ببستند از بیم رمای شهر سید خانه را خانه زان شه سیاه اگر فتنه سنبل بکوه بلند ز میدان جولان بران تا گر فتنش گران بود هیچ بلند نقدش دلی عالمی شاد شد شدندش بیکایستان سحر ز جوشن زنگان دیا خورش به از می چربا باشد خود انصاف که دارد کف ساغرمه و مهر شراب و جوانی غنیمت شمار</p>
---	--	--	--

<p>چنین رفت یزید بن ابراهیم بهنگام وی جلوه گاه سپید چمن بیخنده ز بریا ضحک شفت شهابش ز هر گوشه زین آفت چو چشم سیاه بتان چشمه ساز خزانده بهر سو چو یاران هم بچو لانگری بچک و نیزنگام روان از پی تکی که گریه میجویم پیابوس ماه آمده اختران کزان مرغ دلدار آر در دام کمان را پی آهوان کرده در گیسو کندوز بر و کمان پیران لاله شد دامن کوه سار چو زلف سیاه بتان نقشه سیاه شده تنگ بر آدمی و ملک نهان گشته سیر و کرده قان کشیدند گرشه بر آهوان بخواب عام بزه فرگوش بویگاو نیز شش موس ز چاک چو شاخ گل از تیر خونبار بود خری کور را پافوشند لعل</p>	<p>از آمدن مراد سلطان بچو الی کوه پهلان</p> <p>ز فتح حسن کیف گردید بان بر راست منقل ز مرغ کیا نشست از عرش تخت کوه چو صهبا شان لاله از کین چو شیر شکریا هم آینه بزون رفت از چشم گروش بر افراخت رایت بفرم شکار چو سرو می بودش خرامان کرد چو شمشاد گلش خرامان هم دران عالمی صید خود ست بشیر گنی آهوان را بریز چو بر سبزه رنگ سپهر آفتاب چو طاووس عناب چو لانگری بهای بهر شاه بازی بدت بنهاره شان دیده یازبان قتادی سلق زنان از هوا چو خیل بتان گوچر همان بار روان چون قریب از پی خرو جش در زیر بارگران بدینسان که دیوانه زنجیرا</p> <p>شدش ملک تبریز نفا و گاه چو وی رفت شد فصل اردی فلک های شد سایبان حیات غزالان رخنا خرامان بنار غزالان هم دوستاران چو یاد سحر کبک رخنا خرام سران در رکابش روان فرخ گرفته رکابش سپهر و روان یکی دامنش از طره دام من یکی از غضب ز در برابر و گره پی فتنه کرده بتان زمان شد از نعل اسپان شرار آفتاب کند سران آهوشکار ز بس ج خرغ و آهوش زین فلک زیر و از شتابین شان بی گنا کمانهای شکین بتان زار و نا روده سگ از آهوان خوش گوزن از خندنگ شکار بی ملک سر و شاخ آهوک پر بار بود ز بس خاک خون شد منقل</p>	<p>فریدون اساس کند شیار که چون شیر دل خسته و فرزان بر افروخت آتش جام شراب بطبل و علم لاله با صد کوه هم کوه با تخت شان در قطار هم شیر و آهوی در او خسته ز آواز رعد و خروش سحاب بفصل چنین شاه عالم مار سمندش چو تیر و قوس چو تیر بیالبتان آفت جان همه ز گیسو کندان یکی تافته گرفتند صید افکنان دلیر بتان بر ستوران زین کوه ستوران خرامان چو لانگری اتاقر بهر شیرین است ستروان رخنا خرامان بنار کوه و شکسته پروبی نوا بر اوان آهوسان شطریار بدنبال هوسگند نه کران زگرگران سنگ کین آهوان بخانیده سگ شلخ میچویرا</p>
---	---	---

شده از نیربایستان کوه دود	دران نیشان شیر خابوه گر	پلنگ سپهر از چنانا بر سنجیر	بقدر و ناکره عسکر گریز
چو اندر سپهر تازی سپهر خند	لواهی طرب در بار افراختند	چو زلف پر خمیگیلان تار خود	زبان حرفان بر آمد رود
چو تپه سر ایان لغز لغز	فرشته بچرخ آند اندر هوا	بصورت پر می مطرب شاد و شگ	زیلاله پری کرد در ضربا بچنگ
در بر سوبه تمام نالی بدست	گرفته می آفتابلی بدست	سرخ چو دونه را بدستان کرد	نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صراحی بر آوازنی داشت گوش	کشیده برون پنبه انگوش	شده چنگ محراب اهل نیاز	سرخ زین عبده اش سر فراز
چو چشم تان ساقی ساقی	روده شگفتی از دل زد	قبح عینک چشم مستان شده	چراغ دل می پرستان شده
درین حال آنکه صولی چو یار	که دار و سر سه داروی نام	دمازش فکده داروی مست	دانش را تنای شاهنشاهی
کشیدت لشکر لغز شکوه	چو کوسه بر لطافت اندک	سپاهی با پر زول لبی بر اس	فره از شمار برون از قیاس
فرزون از روان بپارسان	نداند عدد ریم دورا کس	شده از کشت و از کرم سپاه	دران حاجت نموا آب و گیاه
چنان خط شاد آب از رنگار	که جز لعن جانان نماند آبار	گل و سینه در باغ وستان ماند	بجز حاضر و نه خوابان ماند
ز بی طمغی عالم آبی تبات	گر سینه شکر خورده سپهر ختیا	طبق بی طلعه چو چشم اسید	شده چون طبقای کاغذ سفید
بنامی که در عالم اسید بود	همین گزده ماه و خورشید بود	تهی چون شکر گد گلیا از طعام	چو طاس فلک سنگون شاد
بر قیمت باز زعفران گاه بود	که روزی باودانه همراه بود	تنور شقائق بر افروخته	نوسو دای نامش هر سوزفته
ز همان کرم سپهر با بیشتر	گریزان چو از وام ده وام در	ز شوری نشان چشم دوران شد	نمک جز لب اسفنج جان شد
ز بی گوشه علی در طوط	طلبکار سپهر غر که توان	گران کن زبای مسارت کباب	که حضرت زلف چون خندان پیچ
بجز کیم پیچ مستیگر کرد	نوسو و فاکن فلک گزنگرد	ز گرد خالفت جهان شد گیاه	صمان برق شش کیمین گیاه
قتادیم و فتنه تدبیر حیرت	بکش تبخیر بیدار و تقصیر حیرت	جهان را بر بود بدعا اسطر	روان شده که از دست رفت ختیا
گرفت آتش فتنه در کوه دود	بکش آتیشیت کازر گزشت	سکندر اساسی و کیمین کوشای	پای و فوج با جوج برادر پاس
پر و چشم رخ از غمت با سال	برابر و نهد برگ گاه از بلال	ازان فتنه خاقان مالک رقآ	چو زلف بتان ز بسوی و چو قبا
بیاساتی آن باده شیر گریز	که در تمام نذر مکر و باه پیر	همین نه که آیم پیدان و شیر	کنم خنجر و خنجره شیر
سختی مرا مرغ و اوج حید	ز تار نو ابرسته در قید	چنان پرده کشتن ز اوج نوا	که گریز چو مرغان وحشی هوا

کنم خنجر و خنجره شیر

سپهر نامه جدید شهنشکاره
 که از اساسی کندر شکاره
 زایق و میان در جگر خادو
 لبش چون لب جامه با خنک
 ستاورد شهر اوگان سپاه
 صدها خزه در آن سخن
 بتان نام و زلفش شمع
 که ای شیردان آیین نبرد
 درین نادی پشور و جای شور
 کسی که از آن شکار پندگ
 چونیم جفت ارگندری
 ز بارش چرا چاه ساندی کم
 مرادیت پروازش شمس
 پر فرزان بر سر هم سایه
 نصیب رنگان توان یافت کام
 همان که کتک از مالی کنیم
 که گویم بود از شکاری عقاب
 بخود پیک از نعلی لعل کام
 بیاید تکرار رسد کنیم
 شنیدم که در در خیال
 چو پروانه بر سر شمع

مشهورت کردن شهر بارگیتی استان
 با هر اسکی نصرت نشان در باب
 محاربه کردن بنام او سلطان

ولی چون حمای و دشمن خوش
 چو نشانان شهر خرد پیشگاه
 نشستند چون گلزار نازنین
 سخندست ستاورد سر یکدیگر
 بود فتنه مادر کسید گاه
 چه گویم در نهال آینه گور
 چو آرد در ویرانه خیمه و رنگ
 که بود در ویرانه شیبه و لبری
 چو طفلان تنهای بازی گم
 زبال عقاب تیر بر سر
 بود نوشته از سایه سترها
 چه حاصل که ماهی در آید بدم
 بشیرین شکار از مالی کنیم
 که نوسر طر شود در جاب
 بود خون حدیثش بی لعل کام
 بماندیش چرا چاه سازی گم
 تنهای گلشن بود در خیال
 بر پروانه آفت زنده شمع

چنین برایت افروخت در کار
 چو باز آمد از صید صحرای کوه
 چو برگ گل از خار آرد آشت
 زخیم سلاطین بایران آیین
 بختست ستاورد سر یکدیگر
 تهاذیر سپید در ستاورد
 ز دریای ایلیک با هر بار خنک
 خیال شکر بود بهای شکار
 به اسپ از زور و پیشین وقت
 که چشم بتان باشد آیین ناز
 بیازی بر سر کوه در در جاب
 گم بود ازین بازو شایین شکار
 باز بازو شایین بود شکار
 چکار آید دم دام ایلیک شکار
 مراد شکر وون سرور رسد
 غم شیر و وقت شکار شکار
 بزیران نماند هیچ شکار
 شکاری با نماند در سایه
 اگر باره بسید از کوه در سایه
 عیب و بهی سوری شیر آشت
 بر رویه داناش سوی در

تبارج کلم کین کرده باز
 برآیم پس از فرصت و رنگا
 سپای هم سوی خیلش دلیر
 سیرایش گبود غرض سا
 پناه مخافت اگر چو شست
 ز چشم زره قطعه پیداکم
 زره سام از کج پیکان تن
 چو خیمه شود شعل زدن برق
 که سپهر آتش از آفتاب
 بشکلی که کشایم کین
 ز پیکان تیر شرتیا گذر
 چو گرد و سپهر را تیمم سرفراز
 چو در بریم عیش نشینیم ججا
 چو چو لان در غم خوشی بجاتا
 در هم تیغ من کافت چو شست
 اگر سایه تیغ من آفتاب
 کشاد ناب با سپهر و لان
 سه و اوقات ز فرزندگی
 اگر دشمنت غرق چو شست
 چو درستان کین آتین زنج
 در آریم فرق فریدون بسند

گنذد بصید حرم حبه باز
 که از روزگارش برآیم دبار
 بسوی غزالان بریم بهوشیر
 چو چو لان زیم آتش بل پدای
 نمان در زره کوی ز آبر دست
 کیم چشمه چو سپیدایم
 کماش کیم سپهر گزشتش
 چو دریا کیم کوه را آبدار
 بسوزم ننگ مان را در آید
 بجا و زمین که کیم عزم کین
 مستجاب شود آسمان بسیر
 فی نیزه ام در سهو اجل و سا
 نخج سازم از جام گیتی نجا
 نلار کسی پای من جزر کا
 نگون سایشن مسود شست
 ز بید شود آتش از آفتاب
 کدای در گمت قبله گاه سران
 شب و روز در پای بندگی
 گرفتار زندان آهن شود
 بدست ستم خصم را سزیم
 کینش کمان حلقه وزه

بجا صده را بود آب و تاب
 زگر را سخنانش کیم گران
 نیم از سوگارش ندیشنگ
 ز نعل سمنندش زبان ترکش
 چو بروی کشایم در دستخیر
 شود مشگیر بره متن در صفا
 پلنگ ننگ از فرزندنگ
 برآیم دبار از نهاد پلنگ
 کیم بخت از فرق شیر و پلنگ
 چو کیم در خندنگ و کشایم کمان
 زناه فلک سفته در روز کین
 بخاک گنذد از خجالت بهم
 در زهره را بهر بریم سپهر
 چو باروشایم بتیغ و ستان
 دران روز خصم شود سرفراز
 سه را تیم ز یور ماه و محصر
 ظفر بریم و یسار تو باد
 غلامان تو صاحب تاج و تخت
 ز تو شمع دولت برافروختن
 ربایم تاج قبا و از شمشیر
 پارس شورت شاه جم قتلار

که آید سوی آتشیان عقاب
 که گزیدند از دست دیگران
 ز خفاش هر فلک را چو پاک
 کیم طایق النعل بالنعل ساز
 کیم آتش از آتش تیغ تیز
 کشد در کمان تیر خوش ننگ
 سپارند گراه ناور و جنگ
 بدریاد هم غوطه اش چون ننگ
 که سازم از ان پوشش طین جنگ
 ز غم از فلک آتش اندر مان
 شود مهره پشت کاو زمین
 سیدان و اوصاف کین قلم
 ز قوس و منج چنگ نارش زهر
 نگیرد کسی دست من چو روان
 که بر نیزه فرقتش کند نیزه باز
 زده صیقل آینه های سپهر
 بهای سعادت شکار تو باد
 ایاز تو محمود فرخته بخت
 چو پروانه پشت ز من خوتن
 نهیم از برین بفرق افش
 برآست خیل فرزون از شمار

ببر آید

زیر پریشانه شمشیر جمع چندان هرگز
بهر بر که در آن چهره گلگون کنم
مرا در نظر ساغر و دکشای
نگارنده نامه و لفظ سب
که شاه حرم آیین چشمه سیر
سینه نامنا هم جهان آفرین
بمهر آید از فیض رخ آن پادشاه
بهای و در گشته سعادت فریادی
چو ناگه گشته آن سگ که سر بر
ندوی و در آید بچو بلان نام
مانند آنکه بند سگ کند ز
سیدین سینه شایسته و شرمساری
سپاسش از می سلطنت سراسر
بود سایه دولت ماهی ماهی
بسیوی به پایتیم کن نظر
ده از وصف ما نیز از الطراز
کاشش برین از ای ناز بهمار
نخچه ای که برین لشکر چو سب
چو شمشیر از ما برای دو شاه
چو سلطان کشاید در کارزار
چو ریز رنگ گریه بر رویان شار

کوشش پریشانه شمشیر
دهای در آن جهان مخزون کنم
نامش نوشتن صاحبقران
زمان بست امر او سلطان
چو آورد ترتیب لشکر بجا
نگارنده آسمان وز زمین
که شد تابع رای ما کما خاک
که در سایه ایش عالی کرد جانما
که گرد و زکوه سر فرماید گیر
که حیدر ایش شمشیر خورده با
بفرمان ما بنادین پس که
چو کسی نگار تخت سرخ شمشیر
که شد وقت سرستی دیگران
اتاقه کن بر دست سایه سار
در آینه بین روی شمشیر
وز ایش چو رخ برین سرفراز
شورشش بر بخت روزگار
بخش شود آن ناله خراب
شده در عرصه کمال لشکر تبار
بجز صحرایی که گشته در بهار
نه گل باغ زوی را می نه خا

بیا ساقیانان شراب برین
کبک بس بود جامه شان را
یکی نامه از خانه سحر سار
سخن با چنین داد آنکه طراز
ز نو آفتابی بر آید بلند
بر آید بخت آن سلیمان
غزالی در که بجهان دلیر
گذشت که بود آفته عرش سار
برون کن گمین خلعت ناز
بزیای از سینه خستنی
فرز نوبت سلطنت از آن
بود ظل اقبال ما دلیر بلند
ز نوبت را بر آرا در ایام ما
گشته در این ز فرخندگی
بدرگاه ما آرد روی نیسان
شما بنادش که تلخ مال
گناه عیبت چو باشد در آن
چو در پیشه از قدر آتش شمع
چو باو زبان آورد بکست از

کشد خانه جامه برین
چو حاجت گمین سلیمان مرا
بسی خسته شتر بنجام گیتی نما
ز سنبلی سمن بلچینین کلاه
رقم زود سلطان گردن
که ای اختر زنده عروناز
که آرد زمین و زمان کند
که آید زینگی پیش زمین
که پیشه می رسان از شمشیر
که نین پیش آن که هر نیش سار
که بالای دست تو هم دست
که نین پیش زمین که آید از
که نوبت با در بهر آن از کسی
کس جمله در روز خفت بلند
چو ایش در او سگ که نام
کاشش برین از لایق بندگی
که گردی ز یاد بس سرفراز
از اید و در سب است مال
که گوشت سنجای بر رضا جعفر
سه دستند از آن که گوشت
نواز ز حال کن از سینه پاز

شایسته ای

<p>نظر کن که چندین فتنه و شهرت بتالیع مکه من یاد گیر ستانم گزرت که در این مکه کن به طوق پرچم بی کار زار باین هم از خجسته بی تاب فروزان کنش کاشی شمع درین گشتن از خجسته بی تاب گلی عطیه پر خرم برین کاشی باغ که از باره اصل فروز حشم در گره آبی بدفع خمدار خرد پیشه راوی شیرین کلام گزان نام سلطان بیدار بی مشورت محمی ساکن که از پیشین نامت با صواب مزاج شسته است تسلیم گیر مناسب نباشد آن چوین ز کینش که از جان بگردانار بدوش کرد شمشیر خنجر بدون سران هر که گوشت بنگ قضا سبزه راسته از فلک ز کارش کشاید که ماه سال</p>	<p>که بود زنده ماند روزگار که بود می بنشیند از تره شیر بسین در گل اندیشه از طارن کز اینت کند دست و آن چو بار بگو پیش در یاز یک قطره آب که خود را بسوزی نیز دیگر جمع گل آشتی دارم و شاه جنگ که ناز شمشیر من سطر باغ تو را بخیالی و من حشم</p>	<p>چسان طوقم از طوق خود با سید گوهر یک نام نهند سنا ز او چه باشد که نذرت بند فلک سا که شتر میان زوت تو کوی دین آن پلنگ از شکوه ز تیغ گرت خود ز بر بر دست ز خارم شود آتش فتنه تیز بیاساقی آن در لبش لب چو شمع از خمار آتش در دست</p>	<p>نماند گردن بفرمان بری بیند از خود را و پیش آتش سنگ گزان کردنت که شوم در کند که گردون فردا و ز بر دست که پای ختم بر سر تیغ کوه بهمان قصه مهر و نیل و فرست ز نذر جهان شعله ز سر تیغ لبالب کن از باره جام ز اشک و آن پای و آن رنگ</p>
<p>مشورت کردن نامراد سلطان و پادشاه اطاعت صاحبقران باصرای نصرت نشان و پادشاه کشیدن از میدان نصیحت ایشان</p>		<p>رساند ز سر دفتران سپاه ستیزه و صاحبقران با سزا ز دلستان دست چپ از دست راست ز تیغش که شد عالی است که گوشت سید را ز بر دست شمشیر بجهت کسی بخلافش نهایی بر آورد دست و جامه او مهر بگردی زنده بر سپهر چرخ</p>	<p>مگر آورد باره در روی کار چنین را و نظم سخن با نظام چو رویای قلندرم در آینه مجروش ز روی سخن پرده را باز کرد بهر نفسش که ای خسرو برین نام بشیران بزبان عالی خطاست که با شمشیر زنجیر در پیشه چو است بود نکره منسوخ ز دست او بسمه از کار او چون شمشیر که در پیش نیل و در سوز پای که جایش سید بر سپهر نماند فلک قدر مردان در بیخ</p>
<p>بزرگشما چیست این ایوان خطای عظیم است که خطیر که آید میدان شیر غریب کسی را نباشد بجان زینهار مگر زنده شد ز ستم شمشیر از آن پای غم زین آید سنگ که ز نام او خطبه خواند ملک با گشت و نماند خود ملال</p>	<p>رساند ز سر دفتران سپاه ستیزه و صاحبقران با سزا ز دلستان دست چپ از دست راست ز تیغش که شد عالی است که گوشت سید را ز بر دست شمشیر بجهت کسی بخلافش نهایی بر آورد دست و جامه او مهر بگردی زنده بر سپهر چرخ</p>	<p>مگر آورد باره در روی کار چنین را و نظم سخن با نظام چو رویای قلندرم در آینه مجروش ز روی سخن پرده را باز کرد بهر نفسش که ای خسرو برین نام بشیران بزبان عالی خطاست که با شمشیر زنجیر در پیشه چو است بود نکره منسوخ ز دست او بسمه از کار او چون شمشیر که در پیش نیل و در سوز پای که جایش سید بر سپهر نماند فلک قدر مردان در بیخ</p>	

<p>زودترین سپهر برین یاورش اناقه بود بر سرش آن بهای دانه زشته دوستی از دست فروزان کن آتش سنجین کن چو کوهی که بس ز نهید تو افصح کن دانه آتش چین گر آتش برش شوی بهر سو بود آتش در صاع جنگ بر آشفته از آن گفتگو مراد اگر شد فلک بخت شاه زمان نشهر اقبال او زه ریز بود و ک زمان نیزه در دست چو سبید سوی آن بی سینه زیا کسی که شود ز روز جنگ مراد بر اندیشه جنگ است چنان است بود از نظر غور نصیحت بدو ایگان است بلازیک نادان کوه عیار بیا قیامت ز تا چند بیا مطرب از غمته مستدل</p>	<p>اگر خواهد فرساید سرش که دارد بر آتش چو روان جای که طرف از آتش کسی بر دست سبا و اشکری رسد در تو نیز چو کردی بدی چشم نمی مالا جو انمردی و لطف عاشقین شود ذره ات آفتاب بلند بخشش محوطه و کوشش رنگ زبان را بلعن امیران کشاد بود پایه تخت من آسمان چو سایه چپار و نهی در گریز که باشد گریزان ز راه نبرد که بدستش بهنگام کار سخن که بر در زین رنگ لوازی عوارضم با جنگ است که بودش یکی در نظر نازور که پذیرد آتش ز میان خطا ندانست آعی گل از خار باز به باده تادست شویم نبرد بکش حوجن نیمه پیکر از گوش</p>	<p>چو بان گلگون بدش نشان چو شد در اقبال آتش بلند بود دوستی شمع مجلس از کشید اگر بر جسد دوست تو اگر خاک را گل نمایی در آب بدشمن نداد کوهی نفس شود لطف او شامل حال تو انی نیزه و خامه اش وقت کا گیر این زمان مهر و اقبال بخت بسوزش بود طلق تا کند زمیدان او که کشه پای پس چو نازد آنکس ز گزندش کسی که سینه گام زن در گریز بود نام مردی با انگس نام نصیحت نیابد با و کارگر زنت جامل ز بند کاسیاب بدی یا نشود که نقش سنگ بدیو از عاقل نشد بکسج که پیشتر است باره از نقل و نام چنانچه از غمته کن خوش</p>	<p>کند جلوه بر رخش نشان چو رخ افروزی نبات پسند خصومت بود آتش چو سوز سبا و اشود و خیزان است تو ز عکس عیانت و با کاسیاب کمال مرورت بهین است و پس فروزان کند شمع اقبال تو یکی شکله در سینه ز سر مار مراد است در اقبال بخت کن دست و پا که ز غم گزند چنان نام مردی با انگس که دشمن ستاند بدش نشان نمیدایدش ز آتش نیز که فارغ بود از غم سنگ و نام کوه اندر و قوال ایشان اثر نشاید بیای عبادت بر آب بباران زنت از شب نیزه رنگ نشد مردم از دانه سر گنج بود جریفان مجلس حرام که بیرون و در پند نام کوش</p>
<p>دیگر سخن سخن بانی مسلم</p>	<p>جواب نامه با صاحبقران</p>	<p>ببین موی از این برین در غم</p>	<p>ببین موی از این برین در غم</p>

که سلطان چو پدید آید پنهان نام
 ظلم گرفت طریق عتاب
 که ای آفت با سپهر کمال
 توئی آن سرفراز و خنده بخت
 تو دریا شکوهی چون آینهنگ
 تو خورشید ملک و حق آن است
 بن برین بخت شایسته
 که تو هم که گرگ آورد سر دهر
 نام این زمان بوی بخت نامدار
 خود انصاف پیش آور گوی
 برون کن خاطر نهای گنج
 کن زمین بهون بخت ظالمی
 ازان بدیشه شکوهی آن یافت
 به جسم شاهان بود انصاف
 در غنیمت صلح ازان آشکار کنند
 سری که ز بونی نهادن سر
 بها از دولت بود کامیاب
 چه غم که بود دولتت نه در تیز
 بی تاج که یکدین است بهاش
 که هم سوده گوید درین راه
 سپه پیشانی عینیت ز جا

از نزد نامراد سلطان
 و آگاه شدن صاحبقران
 ازان و خشمناک
 گردیدن

که دریا بود از شکوهی هم تنگ
 که تفت شد از برق من و حاکم
 چرا دیگر یار بود این هوس
 انسا در شایزه از ز سر
 زیعقوب فرخنده و بیادگار
 که در سلطنت حق بجانب کرا
 که از او دایت برسد در و پنج
 که عقدا یافت بدام کسی
 که شیشه یان راست در هیتم
 نتابند با هم سه و آفتاب
 که با هم روزی مدارا کنند
 سز او از قشعر لوی و مجری
 تریبا سود در بسایز او تعاب
 که دولت زندی او در سوز
 با پیش این بر کین
 که هم ز دیده را بچو یاوش سای
 نگار جاتا خفیهی زبای

تو که تا به بازی هم آن با
 مرا با آدم درین کار گاه
 زان بایشه گل سطر و ماغ
 نگیر کسی کوه را از پلنگ
 ز تاج و سر بر از کل میاب
 مرن تپه خاندان مستقیم
 بود و خدایت خیال محال
 مشو جانب بدیشم جلوه گر
 ازان گل گردد و سطر و ماغ
 شما را به نیست جز دارو دیگر
 ازان پیشین که بگردد سز نهند
 اگر چند شایه این بود سز را
 چه آنگاه که شد پلنگ و لیر
 منازار بود دولتت بی زوال
 اگر سیر در در سز انسر م
 حرا سز لوی در کشن و تیغ تیز
 چپاک ازستان در کفن سز

بر آست در کینه هم گام
 ز روی عتابش رقم زد جواب
 مباد از دور سپهر تزلزال
 که چون آفتاب بود تاج و تخت
 که شد در جهان دو تم سایه
 پدید بر پدید صاحب کلاه
 نماند کسی باغبان از باغ
 نسا زد توی بحر از ز منگ
 سر سپهرت و آفتاب
 که کار خطیبت و تیغ عظیم
 چو امر و حال کن بدین خیال
 خد کن بدیشم شیر نر
 که دراز نگهبان بر اطراف باغ
 ز شان شطرنج خبر نهند
 که ترسند از راهی سز نهند
 تشد تاج رای او جز به باز
 با و در نیار و سز نر شیر
 که بید زوال آنچه یار بحال
 تمنای آن کی رود از سز م
 که بیاد توی سیکندار سز
 که مارد و سز جان بر داز و سز

ترا سبب پشیم شاه مبارز
 کشت بر حرم خلیل انبوه
 چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید
 از آن ناخوشه شیداگان نشان
 که سلطان بپرسته دیوانه ام
 کسی را که باشد در دستهای
 ندانست بیکان بدان بوالفضل
 عفاقت که با آفتاب خمی
 عطا بارشود بر زمین سپاسی
 مگو از پدر گریه اسکندر است
 میراث باشد اگر سرور سه
 گرت نیست مشهوره آشکار
 گرت نیست شمشیر بازوتوی
 سگد ز شمشیر کوشوشای
 بود رای من دولت تیر من
 بفرمود انکه که خیر و سپاه
 چنانم بیکر عهده بدل ز دست
 ز زلفت تا بدم چشمت خراب
 بجا یون های سعادت اثر
 همچون صیحه شاه گردون خرام
 که او کب شناسان روز منم

بود طایر آسمان بی نیباز
 ز طوفان دریا عینم کوه با
 کسی را بود لاف رود ز بسز
 ز بانای بود خرم آئین ستیز

**جواب نامه آمدن شاه
 از نزد نامراد سلطان**

پریشان او خورشید بگانه ام
 برون کی نهد از خورشید بانی
 که لاف نسب بزبان سول
 بود ماه را دعوی روشنی
 نباشد ولی سایه اش چون چاه
 که او چو تونیز آدمی دیگر است
 بود سلطنت را بسی بیشتر
 چه حاصل که بودت پدر پشیم
 سز و گرت در دعوی خمیری
 جوانا گیر گشتند بد پیر و رای
 بود او از من تیغ خونریز من
 با سنگ میدان سپان زاده
 که سواشوم شمشیر شایسته

ندانم که اندیشه خود پرست
 گرو را بدیز زاده سخن خجرت
 کجا زده و آفتاب از کجا
 نه شمع آمد از راه اندیشه ور
 از شاه ولایت حمایت مر است
 بسی مردم از اهل این روزگار
 بود مردم را اعتبار از حسب
 ز چرخه روز در ستم طمان
 چه از نسب نام را نم نفیس
 من آن آفتابم که نشد بد بیخ
 سلیمان که روزگشای گرفت
 بیاساقی ای زور چشم مرغ
 که از چشم زلفت تو آفتابم

**توبه فرمودن رایات نصرت
 نشان با نامراد سلطان و محاربه
 نمودن تارولان و شکست
 خوردن یعقوب سپان**

سبب را در میدان شناسان
 گله کیم سخن جز به پیشه شیشه تیز
 چه بود به پیشه سلطان سبب
 شد آشفته چون طره در نشان
 که در نوبت بتیغی بیز است
 در اجده نیش نیندیغ خجرت
 کجا چشمه ریای آب از کجا
 که با صبح صادق زلف لاف
 ستم شاه و دولت ولایت مر است
 ز نسل قباوند و سفند یار
 نباشد زندگی باصل و سبب
 که او از نتوان بزرگش در نشا
 نسب نامم تیغ تیر آب بس
 در ملک عالم سخت تیغ
 بشک زنده تا ماهی گرفت
 که ستم ز زلفت پشیمان
 پیشه نامم ستم اولاد نام
 زلم پشیم است و پشیم آب
 کشتاد و خچین بال فتح بفر
 بیاید برین ابلق تیز گام
 سطلاب بر کف چه بود پشیم

چو قوس قرمز بر سپهر دو رنگ	کشیدند بنده خندان گنگ	بچینید یاک شکر بی قیاس	بفرخ ترین سامعی هم نامک
چرا بر یک بر برق خود داشت جا	اتا قمر جویش بسای سالی	چو خورشید شینا بان بر یک بند	علم عالم آسمان بهره مند
بریدی ز اقصای چین تا رنگ	سند یک سوی شمشیر یک	بهر سنگمان از وسایه باز	زندی ز بندش کش شد جلوه باز
فلک بی مدار و زمین بی قرار	ز ستم ستور ز گرد سوار	شد از زخم وی آسمان ز کبود	ز رنگی که بر رفت و کوه فرود
چو کوی بیابای کوی دگر	شستر از کوهان شکوی دگر	زمین آسمانی بر از ماه بود	ز نعل ستوران که در راه بود
شکوهی که از آب شد تنگ کوی	بچینید از جابنف سیر شکوه	فتاد آتش غم ترش در زمار	چو زان قصه آگاه شد نامراد
شتابان شد آن کوه از تنگ	همه غرق جوشن ز سیر پیا	بزرگان رستم نشان صید نظر	بروگشت جمع از این سیر
رسیدند از نهر جویان هم	قراول سواران گردون علم	پلنگان شیر از کوه کوه	نهفته در آن کوه آهن شکوه
جهان شد گرفت از طوفان عالم	ز بانگ نفیر قیامت نزار	پلنگان آن کوه با جبهه او	شد از جبهه پوشان زمین کوه سیاه
ز هر گوشه فتنه بر پایی شد	علمی و الا فلک سای شد	فلک شید شمساعت ز گرد و نما	ز ستم ستوران زمین از رنگ
شد از مهر و دست عطارد مسلم	نی نیزه بر آسمان و علم	فرزینت از چشم سینه آید	ز دور و فلک آسمان شد تابا
چو کوی سراسر بر از برق شیخ	یلان زیر جوشن علم گرد شیخ	ز برق آتش فتنه بالا گرفت	سنان نیوز رنگ و الا گرفت
کشید و کش از نذر و کمان	ز هر گوشه ستم دلان زبان	چو قوس قرمز ز بره رنگ نگ	پلنگان بگفت شاخ گلین رنگ
کران لوبی و دسدره را سوختند	چنان از فلک آتش فرقتند	عقاب شکاری پریدن گرفت	خدیگ از کمانها و بدین گرفت
ز رهبا چشمه تیان فتنه بار	ز پیکان بدن چون دهه سپهر	ز برق فلک شد گل آتشین	سیر با گلگون زبان در شین
بر آن آشیان کرده مرغ آسمان	ز بس بر فلک تیره گرد عمار	چو بر برق کسار بر سیاه	بفرق پلنگان غبار سیاه
تاز روان بچنگ عقابان اسپر	فتاده بر برق گردان بر تیر	شده عینک دید خورشید پاره	بر سپهر علم فلک کرده راه
چو باره و زلف بتان فتنه بار	کمان که کند آفتاب و زنگار	بجایش نشستی خدیگ گداز	چو پر را فکندی خدیگی بر
بود از پر شتر آسمان پر شتاب	ز برق سنان فلک بجا ب	گاشش جوش و غم پایش خود	پس شد ز نعل سنان در شتاب
شده تا اوک از بهر تیر مصاف	نی نیزه از تیغ گردان شنگان	بسوسن گل از عوان گاشند	تیغ از دور سواریت افرا
سرخ گریه در آمد به بند	فلک را چو بهر حلقه ای گشتند	دمان پر از آتش درون بر زهر	فلک چو خنجر سحر تر قهر

نی نیزه از خون سپهر جوان	فروزان چو شمع گل افروزان	سر سترترین بخون شکران	نمود از میان شفق چون لاله
زگره گران سپهران سرگران	برون رفتن هوش از سرگران	ز شمشیر کین خود ز چاک چاک	چو بار صند فرستاد به خاک
ز سر تا که بریزه بود استوار	در دشت شد سر سبز لاله زار	سخن خاک میدان شده فصل	فروخته پای ستوران بگل
چو دریای خون عالمی موج زد	زدنگ شفق موج بر اوج زد	فروخته جسیخ مایه برون	بسان حسابی لاله گون
کله خود بالاکون سر سبز	بجای خون دل طلاس در چرخ	سپای کین شد دران لاله	زود تفک جسیخ نیا فوی
یکی گز آبرین بکفت جلوه گر	ز میدان برون برده گوی نغز	بمشت آن کی دست گیر شکست	دران کار گزار با نایب دست
جوس مانده در صورت ترکستان	چو نیلوفر از جیش ناله باز	چو دیدند بقیه قویان کبر	که گرگان نذارند نیروشی
پیشان شد از ز اوی کار خشتا	گر زبان ز میان کشیدند خشتا	بر راسته هر صفت از سپا	رسیدند بر یک بیخاد گاه
شبه تیر و کوب شاه خورشید پیر	فرو دادند سبز خنگ سپهر	نمودند در شب علاج نبرد	کتبه آن ز نیم نیک و بد فرق کرد
فرو آندازد و جانب سپاه	چو شمشیر بران سر بکین خط	شبی کم روزیامت ندود	چو روشتر قیامت علامت بود
شبی چو نذر برای سپاه	جای بود از دای سپاه	اشانی ز نور شمشید دران نمود	بهر طلعت و آوجیوان نمود
گفتد ای حق آسمان فعل بای	که دیگر قدم بندارد ز بای	فروماند پیک از سپه پرتاب	شدش غار پاسوزن آفتاب
ستاده بجا آفتاب بلند	فلک بسته یارین بچین کیند	جلگ فلک خود استه بر جنگ	گریزان شده ماه بدین رنگ
چو گلخن رضای فلک پندود	چو دوی که آتش شانش نپود	پی در چرخ است با ناز	بدیای فرو رفت زیر سپهر
انگون در چرخ از طاب شهاب	که یوسف برون آمد از چاه آب	بجیت ستاده سپهرین	ز غیرت نظر دخته بر زمین
ز مشعل همه چشمه ما بره مند	چرا ز مهر ماه آسمان بلند	چو خورشید باه علم لفظ	شب تیره را کرده روشن چو روز
بزرگان کی رفته از دیده خواب	یکی کرده بالین عشقیت خراب	ز اختر پران آن یک افروخته	چو عینک بران ریداد دخته
ز اندیشه جنگ آوران دان	که کارم که فردا در آسمان	بباز و کان بهر یک روی	وزان کرده بازوی بهت توی
لی بر سپه فر کرد استوار	دران شب سپهر از آینه کا	تبرین کی است بر زمین	دو سپه کشد از ماه نور بود
نار کندان کی طرفی است	که سر رشته کارش را بدوست	یکی بوده از سر علم رنگ را	زده صیقل آینه جنگ را
بلوق آن کی چو چاه کینه	بلای ز سر سو را بگفتند	آن فلک چو شمع آتش افروز بود	بلا و شب عید و نور بود

<p>جهانم دیده پیران لشکرشاس لب آزار است شاه گریون پناه اگر ایامت را خفته بر کلاه در کارم کرد تیغ سستیز نمود از زره که بهار شکوه در این پیشه روز صبح گاه شب دیدم غم را نهایت رسید گرفتار در دم دوالی رسان</p>	<p>بی جنگ افکنده طرح حساس بدلداری سوران سپاه رساند از شرق فرق بر اوج جابه که از خون دشمن شهتند تیز نهاد از زره پشت گردان بکوه بر شب بنه پیران رستم پناه بدای که روز عنایت رسید</p>	<p>ایمان از میان تیغ نهند بی عیا یکی را شد از خود ز چاره ساز یکی را دافسر سر افراز کرد یار از بزرگی و انگشترین ز سوی درگ خصم فولاد جنگ بیاساقی امی آفتاب کمال مغزی زده بران خرابم بے</p>	<p>همبستند بر جان سپاری بیای که بر خیل شهنشود و سر سبز که بیخه پست سر از پیش در بند قوی تیر چرخ در انلی کار کین در مشورت شفقت در کار جنگ که خوشتر دیدت بنیاد زوال چون تار تار در پیچ و تابم بے من مینو ارا انوائی رسان ز خورشید خود ز راه نشان بفرق شد از باد کین تشنه تیز کلیمی بر آید بسالاس طوط بر وجهه که پادشاه پریا گرفت از مهر سر علم آفتاب بفر تیر عدد بیماری زکوه چو در حلقه زید نام در مان در آسمان بسته شد زمین پذیرفته کاکل از ان فرق مهر سر سر چو گیسوی خونان ابلاب نموده عقاب از کرمای کوه ز خاکستان رشته گمانی جنگ بر آراست قلب و جناح سپاه</p>
<p>چو آیین قاضی نامه سوز سپهر شریف نند از فلک بر دوشش خدیو به باندا عساکر پناه ز تاج و اتانته ریشترش فزوزان خورشید بر منند مراد علمدای رنگین راه و علم سر خود آهن بر آراستند بتان همچو شاخ گل بر زب که به از غبار سپاه علمدای و اوالا به رنگدنگ جنگ گون ز نالستان سر و کلامون تنق سهر سپهر و در دیای لشکر خورشید گرفت</p>	<p>بر کد بگفت تیغ خونریز صحر سرفیل بر چرخ بگرفت گوش بچینید و در جنبش آید سپاه چو شمس و پر فانه گردش بر افروخته تش از تند باد چو پرهای طافوس باغ ارم چمنهای نیلوفر آراستند ز خود و سنان و سپهر پرنده یلنگ فلک را شده جلوه گاه چمنها رنگین بصفه های جنگ که پرورده در شرف چون بگ بود از شفق آفتاب بلند دو کوه قوی پای چند گرفت</p>	<p>نهاد از کسند سلطان تیرش بر آمد دم نامی آیین ستیز در آرزو پاد در کاب استور سمندش چو در کوه چو لنگاری شد از شفق آسمان در جباب بر بستند نیا که کوه از کوه نمان در زره موشان زمان ز گردیکه شد سپهر برین هم چو چیم طوطا به سپهر کند روسه یایه ابتداء ز خوشش ملایز که پیشگاه زوالا سر نیزه شد لالدرنگ بسلیان اساسی سکنند پناه</p>	

بر آید غم ز غم بخت چو شمشیر	غم روی شد آسمان از خروش	ببین ویسار سپه استوار	ز خاندان بزمین و از اسلام بسیار
قب آستان مرصع کلاه	ستاند ز قلب گاه سپاه	ز غم ستوران هوا گردانک	فلک بجز خورشید میگردانک
سرمه پادشاهی زمین بسای شد	ز برق آتش فتنه بر پای شد	ز سوی دیگر خشم گردان فلز	بیرون انداخته آتش از این سینه
از سرمه خردان بهر سنجیب	ببین ویسار سپه اوزیب	بر آست بر حجاب جنگ	هزاران صفت از آتش از این سینه
بس خود آهین بر کینه کوش	دور پای آهین در کوه کوش	دم نای شده آسمان بهر سینه	اجل اصل از دیباگ بماند
کمانها بر آید ز قربان بجنک	که قربان شود عالی از زندگ	ز مارانک مهره انگینتند	ز برق بلا از او بختند
کمان کیانی چو ابروی یار	ز بگوش گشته مردم ترنگ	ز پیکان خدای که خشتان شده	بدن کوه اصل بختان شده
چو از تیر میله میگردان بسی	تیر کشش نماند احتیاج کسی	ز ده گاه سلطان رستم نماند	روان شد یکی کوه آهین چو بار
گرفت آتش کسین بزمین بسیار	جهان کرد طوفان باغ آتشکار	بیرون جست مرغ خدنگان	عقاب نشانگاری گوشت آسمان
کمان گنبد آفت عقل و دین	یکی در کندان در در کمین	علمی از بس ناله ک تیز بزم	چو سنا و مرغان در روزه گره
زیر سوستانهای زهر آبدار	چو در گان غمزه زمان فتنه بار	یلان تیری خود چون شکر	چونی بسته دهان بسیار
چو سهای وین زبان فتنه بار	چو در لهای سنگین جلان تبار	سراسر علم در کشت و دلچسبند	چو خورشید بان بالا آستان
ز دور شداری تفکمانی جنگ	کمانها چو قوس فرخ رنگ رنگ	ز خون چشمهای زره قدر بار	چو باران که بار بار بر بار
ز گردسته درن بیجا شتاب	ملک ز بیخاک آدمی غرق آب	ز هر سه دره آن بهر دستگنی	کشد از بازوی رویتن تنی
ببین سپاه قیامت ستیز	قنادند از دشمنان در گریز	چو گاه شد فرمان دلیر	که آن پیشه عالی شده از پیشه
ببینید از جانها بفرسوده	شکوهی که از وی بلزید کوه	کند از نقد جمله خیمه و رنگ	که همانیا و در غم سوزان جنگ
بود تازی جلوه کبک ز	که شامین نشاند در سه جلوه گره	ز پروانه آن شاه فولاد جنگ	ویدند و غمنا میان بید رنگ
اگر چه بود پای بر جا و رخت	در افتد ز پا چون رسد با رخت	ز رنگ بره و گرچه کشتی چو کوه	ننگش چو دریا کند بی شکوه
قناد افروخته بر تن بخت	گل و سیه رفت و نگون شد رخت	ز خون دلیران زره لاکرین	فرورفته گردان گمراه بخون
یکی ز در گمرازان در یک بخت	قناد این بگمرازان بخت و رخت	تیزترین دران عرصه سینه	ز خون چو گلکهای بستان خون
بر فرق گردان آهین غرور	نگار بر همچون قطاس تنور	سینه با شتاب بگردان آهین	ز بظلمه روشن دید مانده باز

<p>چونسل ستوران دران درخت فی نیز با از تفک یک بیک ز بس کوس بر زمین که افتاده بود گر از سپاه وزیر کان تیسر نه آن زیر دست من این بر خیزد دم تیغ خیل قیامت ستیز دم دیگرش خیل گیتی کشای نگردا خنجر جنت شان یاوری چو کشتی فلک غرق دیای خون چو کشتی ان عرصه ترکست گیان گردان گرفتند دست یکی را گسته که بر بند زر اتا قه بر دیگر تند و تیز جز این نیست آتین جریخ بلند بیاساقی آن جام آمینه وار نشان هم از جام و ساغر پیر نگار زده قفاش زانی فریب که شاه جهانگیر عالم سپاه بفرخ ترین ساعتی آفتاب بر این شب دور و ز با یکدگر شفتاق چو چاهلستان می پرست</p>	<p>فتاد از سپه قنده با بر زمین تنی کرده قالب لبان تفک زنون لایران خم با ده بود گره شد ز نفس در گلوی نفیر کسی نمیشد در رشتخ باز بر آن آتش دها موی بریز در آگنده کرده ز نعلین پای نه سلطان بجا مانده سگری که گشت از علم با بارش گلین ز پوشش جدا بر طرف طلب باز گیان در پینه گردان شکست فتاده چه گوهر گران از کس بر آورده بر ز آهوی در گویز که ز بهرت در بعد جلاب قند که اسکندر و جم بود یادگار در آینه زمین وز سکند پیر</p>	<p>ستوران در افتاده بل لعل و سم ز خونیکه تیر کرد از فرق مرد زنون کاسه زوق مردان جنگ ز غوغای شک دران رستمیز زمانی تفکهای خصم از کمین زمانی علمهای دشمن بکند ولی عاقبت جریخ آتین نبرد فتاد از هوا طوقهای محال کمان ناتوان از غم دوستی در افتاده شیارن چاکد عیان یکی را دل از زخم پیکان فگار گلنده گره دیگری نیز کام بصد جدید سلطان گشته حال ندارد فلک رسم آتین و داد بده وز غم دورم آزاد کن کسی را که جام چنین همدست</p>	<p>سر اسیر و زن مست پاکرم شفق شد برین گنبد لا چورد قدح با پر از با ده لاله رنگ یلا از فراموش شد از گریز بر آورده دو دوا زین سارومین سهر تیشتر آسمان بهر بند ز خیل مخالفت بر آورده گرد رسید آفتاب علم از زوال از زمانه بر استخوان پستی یکی از خدنگ آن در گزین سنان بمخون غرق چون نخی از کوز کمان رسیده چو مرفان خوشی ز دام برون رفت از آن عرصه پر لال سه کینه دارد بر سهر نامراد خرا با تیان را همی شاگرد کن جم وقت و اسکندر عالم است عروس سخن را چنین در آید</p>	
<p>بعقد در آوردن سلیمان زمان و بالمقیس دوران را ابدت ظلال عصمت شان</p>		<p>شند از تخت دولت محک کانیانیا چو آینه هر دور و در نظر بعشرت قدح های گلگون بند</p>	<p>ز نیل و آراسته آن سخن شگفتند در لبا بفر و شکوه درین فصل خاقان اعظم</p>	<p>چو آمد به جبریز از زرمگاه پراز شیشه ساعت آمد سخن پراز لاله شد در اسن دو کوه بمیدان عیشین طرب را زده</p>

فرورفته از فکر آتش باب	ز سوادی اهل بتان در زهر سزا	خضر شربت جاودانی کشید	می از ساغر کمرانی کشید
چنین خواست سلطان خجیر	بر اقلیم حدیث و طرب کامران	بود بر سر گرا تا بحسبیدان بود	شتر آبکی بی اهل جانان بود
از در پس پرده حور و پری	بتی بود در رعایت دلبری	در آرد بر برج شرف اخترے	که جو عقد خویش آفرود گوهری
چو غنچه بش پر ز آب حیات	خوش نغمه نشان لب چون نبات	ز نسل سلاطین ایران برین	بخدمتش چو خور عالی درنگین
یکی جهان بر بگری جان دهد	لجب چشمش خوش که فرمان دهد	شود سنگ از او ملقوت نگین	بش گش اشارت کند سوی سنگ
ز نخلت بود وز زمین روی او	بنفش تبا بلذختم موی او	کی پیشش خوش تنبلی برین شد	از و غیر گل خا خا شد
ر بود از بتان گوی حسن جمال	بجو ملان گوی نیم زلف خال	که با ماه نو بود سیبی دو نیم	ز نخلان او بود گوئی ز سیم
ر سس کرده و ز فیه و سفت پیا	چی غنچه بش را ز زلف سیاه	کن صید دلهما ز دام بلا	زند دام زلفش بلا اصلا
جماش چندان بود خاشاک چین	جماش گل خال ز شکر چین	ز بارود چو چشم آهوی در کند	با برو حکمان و بیالابند
فضای زمین فلک شترنگ	در تنگ تنگ کلس رنگ رنگ	عروسی ز فزون از شمار و قیاس	فرستاد سوسن شیب و اس
ز زطوم شان از دما بهر گنج	همه زنده فیضان به گنج سنج	خرامان چو شکلیغ غزالان چین	پراز مشک تراستان گزین
جهانی ز عطرش سطر شده	ز عنبه شتر گاو عنبه شده	در خشان چو کوه خورشید	شتر بار از اهل خشان شده
ز اندک که بس بسیار بود	ز چمنس چیزیکه در کار بود	فزون تر ز روز و شب ز کار	غلامان و ترکان سیمین خدا
ز خورشید نیلوفش بی گزند	شده سبز و خرم سپید	نهان گشت در پرده آسمان	شب تیره کابین نوع و ن زبان
کشیدند خرچ چون آفتاب	یکی بارگاه بریشم لنباب	بهرای یکی غنچه شتر گمشان	سواد فلک گشته جوین نشان
چو در روز پشتر سپهر آفتاب	نشست از روان شاه گزین	در و خند لیسهای ز رصده ترا	نهادند بر شیشه شهر بار
بهریکه ستاند عزت بجای	گرویی خورد و ارکشو کشتای	گر نقد ز رصده مجلس مستام	صد و خرد و رصده استرام
زیبای رنگین و گلدار با	شده راسته کوه و بازار با	نهادند بر سینه دست نیاز	سلاطین و گردنهای سرفراز
که بر تنفشک آتین همه	بخدمت بتان چست ز شیرین	چمنها نمود از گل آتشین	فروزنده شمع از بسیار آتین
برین زود سپهرهای از روی ماه	ز بهر نظاره برین بارگاه	طبقها چنین فلک کرده پیر	پی حقیقتان از زود سیم و
ز بهر گوشه تاندن چو مال پری	پری سطراب ز شیشه دلبری	ز بهر توه اضع و تانگ شترنگ	و آرد مجلس می لاله رنگ

دوان قلع مانده باز از فرح	سراسر می زبان در دمان قلع	یکی مست ساقی یکی مست جام	کف ساقی ساده جام مدام
ز مستی چو دانه کرده گویا دوست	خوششان چو مطرب چو یگان	بموی میان کرده دما سیر	عجبک با چو خوبان می دلپذیر
چو بادا چشم نگریک خواب	چو نگرس یکی سرگران از ترس	شده لقطه دانه دور حساب	حبابی می از جام آینه دست ام
بلا از هر گوشه بر خسته	بخدمت بنان قامت آراسته	چو بدیل شوق گل در دناک	چو گل و گیوی پیرسن کرده چک
چو خوش شیدا بنده نینو فری	یکی را لباس از کوه آخته	نروی میان کرده عفت گهر	یکی را پار ز زر کبر بند ز
ز بروی شان ماه تو کاسته	بنان را سر بریده آراسته	در آره خورشید برادر کند	بزلت مرغ دیگری بپسند
سمن با گل آتشین ساخته	ز سرخی یکی چهره پر داخته	کز آن مرغ دلها کت بدلتا	یکی بپوشش کرده دام بلا
قران کرده با هم مهر و آفتاب	ز آینه روی یکی کامیاب	شب و روز خلقی بهم بر زده	برخ دیگر خال عجب زده
نموده ز صبح آفتاب بلند	پری چهره خوبان قصه بربند	ز شب پر دلبسته بروی تو	ز زلف آن یکی حاضرش دفع تو
شفق آتش و اختر آتشین	پای چشم بد بر سپر بلند	شده آینه در انهای آینه ماه	عروس فلک را در زنگاه
ز خورشید و مه برده در کوی	رخ آراسته ماه خورشید کوی	ز رنگ شفق کرده خنک گری	شده ز مهر چشم نیکبختی
سپندی ز عنبر بر آتش نهاد	بروی چو گل خال کوشش نهاد	پای آینه چشم خود سبز گشت	بایروش از و سوسه بی گشت
بتاراج دل نقشه ساز بر آ	شده از خال و خط عا خوش کار آ	چو از پرده صبح خیزد امر	نمود از سفیدی فروزنده چهر
چو در گل بود سازش سر و آ	پذیرفته با از با ش طراز	مهر بدر را مال سپید شده	در آینه رویش میوید شده
چو خوب جلوه در منزل آ کرد	ز مجلس بسوی حرم راه کرد	چو از باده ناب شد سرگران	خدیو هم آیین صاحبان
گرفت آن سسی سر و او کنار	بصد آرزو خسته و کارگار	چو خورشید بخت ز کرده جا	سپهرستان شاه خورشید را
چو شیرین ز سر و مو افق بهم	رسیده دو مشوق و عاشق بهم	ز دیدار بقیس خورشید	بسوی شادمان شد سلیمان
خضر مهره و رشید آت جیات	گزیدش بدندان لبی چون نبات	کشید از سر آرزو بر شش	شمرافت از نخل جان پرورش
سردیج نعل و گهر کرد باز	باز رفتن لباس را کرد ساز	چو چشم تان کرد آنگه خواهد	ز بوسه و کنارش چو شد کامیاب
چو سملی کرده سبخت در خوشاب	ز یاقوت شد نعل و کی کامیاب	گند کرد از پرده گل نسیم	حریرشش از رخ سون و نیم
ز سرشیده زندگی خورده آب	دولت شنه آسوده دلفن و تاب	کشید هم را و آغوش تنگ	دو رخ چون دو بر گل از آب

<p>سختند از وصل هم کام جوی بر نه که از عمر شیر و طرب خدیو هم آیین گردن و سوار که شاه جهانگیر کشور کاشی جهان از عرب تا عجم در نگین بخندست ستاره سران کسب که آمد رسولی ز ملک عراق ز بر گوشته سر بر آزد و شیری چو بیرون نوب باغبان با پیان ممالک سپهرن بیگانگان که ایون زلف شود بهر بند مکن سفدر تابتیت زینهار مکن تا تانوان با بادن همدی ز بوند چندان شته هاست ز بد گوهران چشم سبکی بار مدد و ارش ملک را خسر گرفته سمنده ظفر ز پیران برفیق چو عمر عزیز شستاب سواران چو برق چو انان چو کشید آن جهانگیر گیتی پناه که ای دران کشور آرام داشت</p>	<p>چو در پرده غنچه گلر و بروی شنبه روز میچویش لب لباب توجه و فرمودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفا بان وازا انجاستوجه شدن یزد و فرقتن محمد کرامین در حصار و محاصره کردن او را و گرفتن</p>	<p>بیاساقی آن بگرفتن شربت ز سودای لعل جوش سپار</p>	<p>که دل سپرد و بچو باغ شست ازین پس من با نه خوشگوار سمنده پنجه نین بلند در کتاز چو بار در کرده تبریز جای مطبعتش سلاطین بوی زمین ز روی او بدیده بر خاک ده که آید بچو شست شمشیر لافاق کند صحنه جولان بهر گوشه سنا رسد پیش ز نخوت بر افراک به بدست و دیوانه ساغر ماه شسته تیغ در دست ز نگین به فرمای کار شش بانان بگل بود شیر ز راکش آن ز بند بزودی شود آفت مزه بوم با یوان نگین سیدمان خطا بجنبید بالشکری قیاس پیری بود در صورت آدمی چو ماه نوشش بر فلک جای شد چو زلف تان تا باده کند بیابو سوی شاه گردون غلام ز راهش غرور سپید روی</p>
<p>سنگاره کشتی صفندی بغارت برو سیوه کجک زراغ بود تیغ و ادان به دیوانگان ز نخوت کشد سر ز جری بلند سپه و باب خضر زهر مار سگان را مکن چو بر آگهی که نکند نشان بر بان پاوست که نارد گل و میوه به چنار مکن در جمع پیشتن ز توهی جهان نشد نصیبان کز آن گران سعادت ترین نصرتش هم رگای چو برقی که ز کوه شد بی شکوه نخستین بوی سیاهان سپا سری پر زانندیش خام داشت</p>	<p>چو بیرون رود از تیان تابان که ای که خشید شسته تاج ز بدون همتان تاج و آفتاب نسا زاده سلک دولت بت مکن پایت خلم کیشان بگر فو مایه را پایه کردن بلند بر آرد چو پیوسته زراغ بوم پیدا اصل نشود روان خطاست از آن قفند شمشیر فلقان آسا بر آراسته از سر خسته سر سر علم آسمان سبای شد چو بالای خوبان علم بلند رسیدن اهل سیاهان تمام غرور سپا پیش نه بر بود</p>	<p>چو بیرون رود از تیان تابان که ای که خشید شسته تاج ز بدون همتان تاج و آفتاب نسا زاده سلک دولت بت مکن پایت خلم کیشان بگر فو مایه را پایه کردن بلند بر آرد چو پیوسته زراغ بوم پیدا اصل نشود روان خطاست از آن قفند شمشیر فلقان آسا بر آراسته از سر خسته سر سر علم آسمان سبای شد چو بالای خوبان علم بلند رسیدن اهل سیاهان تمام غرور سپا پیش نه بر بود</p>	<p>چو بیرون رود از تیان تابان که ای که خشید شسته تاج ز بدون همتان تاج و آفتاب نسا زاده سلک دولت بت مکن پایت خلم کیشان بگر فو مایه را پایه کردن بلند بر آرد چو پیوسته زراغ بوم پیدا اصل نشود روان خطاست از آن قفند شمشیر فلقان آسا بر آراسته از سر خسته سر سر علم آسمان سبای شد چو بالای خوبان علم بلند رسیدن اهل سیاهان تمام غرور سپا پیش نه بر بود</p>

دماغی پرازش که پیورده شدت	دل از فکری پیورده فرسوده شدت	گرفتار طوفان از طریق صواب	به سوی خلافش در آن ده تا
حدیث کج ندر پیشگان گوش کرد	حق خدمت شد فراموش کرد	چو آنگاه شد خصم گردن فرار	که آمد سوی آشیان شایب
از آن قصه افتاد در چو تو تاب	گریزان شد آن سایه و افتاب	بود در گدازنده که بخت بود	ز بون سازد شرح بخت شیرین
گر از آنکب و تپه یور باشد تاب	کجا آورد تاب چنگ عقاب	سوی قلعه یزد آورد روی	سپاهی باو بر دل کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران	که دشمن شد از راه کین بر کن	بخیل و سپاه آن جهان کج	ببینید و در جنبش آوز کوه
ز گردیکه بر آسمان کرد جای	گران شد سپهر دور آمد پای	زمین گشته گردون نعل کج	شده گوش مای پراز گوشواره
بیایان نوردان سنگین کج	رسیدند از گروه کوه کوه	رسیدند خیل نظر انساب	بر اطراف آن قلعه با صد تاب
مگو قلم بر آسمان بلند	سه و مهر را گویند از وی کند	سنگ گرش بر فلک کرده راه	شده آه فرق خورشید ماه
سنگ خندش شرح طوفان موج	حصاری چو کشتی ز موج تراوج	نیفتند ز بخت پایش	پس از قرنها فلک سایه اش
صفیل و سرباره اش بی گران	سپهرت در دانش کوه قاف	صفیل و نگ خندش ز زمین	رسیدند و جانب کج برین
کواکب سوی زمین بحساب	نمانده چون چشم مای در آب	چو سد سکندر پناه سپاه	چو سد کینه یا جوج را نشد پناه
ز رفعت بران قلعه سیرتیز	بود برج خاک فلک خاک بریز	در شسته مانند باب فرج	کشد پیشش گشته قوس فرج
ز حال تا شود در پیش بسبان	کند طوبی سدره را ز زبان	در شاند واقع فلک به روند	برو حلقه ماری سپهر بلند
بیتند در ما با سنگ کین	در فتنه بست آسمان بر زمین	پراز نیک بدر جوان در زمان	زمین را کشیدند بر آسمان
گران شد از روی گردان بچهر	پراز سنگ شد پلنه ماه و مهر	کله خود گردن کنان عرش عالی	چو خورشید بر آسمان کرد جای
فوزان شده قبه های سپهر	مله بر برج خاکی بر آورده سر	چو افلاک بر جشش فرنا کج	سپهر مانند او پرافلاک بود
نمود آفتاب علم پر شکوه	چو خورشید تابان بالاکوه	نشب تیره کاین قافل سنگین	گذشت از مهر زور بر زمین
فرو و آمان شکر کینه خواه	زمین آسمان شد ز بس بارگاه	ز شمع و چرخ نو کین و سار	شده مشغلی بر جای حصا
پای پاس خصم از زمین و سار	زمین را چو گردون بسی دیده با	در صبح کاین آفتاب بلند	گرفت آسمان ز تیغ و کند
سکوه بانگ گردون سیر	اجل اصلا در صفیر و نصیر	درم نای گره و رسیداد باد	فلک را از حب برده چون گرد باد
شکر آینه کین خاستند	سرفتن ز آس بر آرز استند	بر اطراف آن قلعه با صد شکوه	کشد بد صفت همچو البر کوه

کشد بد صفت

<p>چو سیاره بر آسمان کرد جای نمونه حلقه و از ما هتایان کند وزان آسمان و زمین در ستیز زده خنده در کار من و امان شده خنده در حصار بدین با سنگ خندق همه تنه جوی شده از گنگر خنده در حصار برون رفت افسی اسوار تنگ چون نور شهید بر آسمان بلند زوی بر محکم چه مستحق تیز شده چون کمانکشان شاه وزان کوه چاه سراسر خرق چون عقاد ویند بر کوه قاصد قتاد اختر طالعش در وبال چو گو آخوند آفتاب بر خاک بود شعوا یمن از حمله نزه شمشیر به بندم در شنسته بر کارزار که بر گنجه انگیزه تارش کند با سنگ کین داد بولان کند چو از قلعه یزد شد کامیاب اشست از حشر شهید از قدار</p>	<p>همه مهرهای تفنگ کینه خواه با سنگ کین کرده خرچ بلند رسید از دو سو سنگ پیکان تفنگ چو سنگین دلان نمان ز سو فار ما اندران انجمن نهنگان بدیای نهادند زگر زگرانی که مردان کار زنیزه کیلی خسته دیوانه تنگ کیلی رفته بالا بزور کند دلیران بشمشیر سنگ ستیز حصاری بلند از عبور سپا ز خون کشته و خفته در لاله گون سوی باره گردان آبرین هتای گرفتار شد جسم برشته حال سری که شرف مهر افلاک بود سیاگر یلنگی بمیدان دلیر بر من که از غم روم در حصار حصاریت قانون زواج بلند تو بفرمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزه کوه رستن بدر قلعه اشجاو گروستن شان</p>	<p>حصاری از آهن پراز گنجه نمودار شد بر زمین کوه قاصد فلاخن بر قوس تزیح ساخته وزان طوبی و سدره راستو خند بدانسان که از پوستش تیر بار شده لاله گون همچو گلگسای نار پلنگان در وان بر کمرهای کوه با آن روی تان پیخه در پیخه کرد قندگانی زانگشت فولاد کرد شده منطقه بر وزان البروج گرفتند آن قلعه را بید رنگ سوی شهر بندی درون بدو خت کشیدند بر گردان قلعه صفت گرفتند آن قلعه را در نفس بیزاری می کنند بر خاک راه که آهن کند تیغ رستم شگاف ز جام زرشق قلعه آهن بست با وج حصار از نوازان معیبر تو بفرمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزه کوه رستن بدر قلعه اشجاو گروستن شان</p>	<p>نرخود و زره سرکشان یکسره رستنگ که از فرود در صاف فلک سوی میدان کین تاخته ز پیکان و سنگ آتش افروختند ز ناوک شده ماتیه اشکار ز خون یلان بر جهای حصار رسیدند بر خاک بریز از شکوه یکی خیمه از کنگره سنجید کرد در کیک در و کار و تیر را کرد گندی فلک ساسی گردون فرج دو دیدند باره مردان جنگ بر اسان بداندیش بر کینه بست در گیاره گردان سپه را کف دلیران جنگ آور از پیش و پس بریدند از تن مهرش کینه خوا مانان چه بر زمین تنی در صفا پیاستی آن می که در انگشت سغنی ز بستی زلم شد اسیر بزیگنده در رای رستم کند که شاه فلک گردون جنت بر آمد بر او ز گنجه شیار</p>
--	--	--	---

سلاطین و خاندان کشور کشای
 بیعت سلاطین گردن نواز
 بر راست لب شاه فرخنده را
 گرفتیم عالم بزمی روی بخت
 بهر سو چراغی که افروختیم
 چون دریم ماه علم را بلند
 گرفتیم جهان را بر بالا پست
 در آرام سپاسی هم و شکوه
 ز غلغله شرا یکیزیشان بود
 من آن آفتابم که در یک زمان
 شود سهیل اگر دشمن کیست تو
 هم روز زرم آن سکند علم
 چون بر نشو و فرقی من بهره مند
 چون جولان در هم خورشید من بود
 کشایم که میزند اسفندیار
 کنم بر زمین نیزه گر استوار
 سلیمان که بود آفتاب زمین
 بود خاتم آسمان را گلین
 بود هم گدای درم صبح و شام
 بگفتا که خیل بسیار و همین
 پانویس شاه گردن جناب

قلعه او گرفتند او را در قفس کردند

ستادند در پیشگاه نیاید
 کرای سر فرزان کشور کشای
 سپردند شاهان با تاج و تخت
 چون پروانه بدخواه از سوختیم
 کشیدیم خونشید را در کند
 شد القصه گیتی هم از بیدست
 گنم کوه دیگر بگفیس فرزند
 ازان کوه کوه بدخشان بود
 مسو که گنم قلعه را آسمان
 شوم کوه و بندم بر آن میل راه
 که آینه ام شد سر اسلم
 بود نسل طائر ز چرخ بلند
 رود که قباد و فریدون بگرد
 بگردان کندش گنم استوار
 ز ماهی شود تا بند استوار
 اگر داشت روی زمین درین
 بزیز گلین آسمان و زمین
 که دارو بگفت به در و نیزه جام
 بجنید از جا آبنگ کین
 سه نوز و آماه شد در کاب

همه تهنیت گو ستاده بجای
 چو سوسه از سیم چین
 بهای سعادت بهوار است
 علمهای دشمن گنم ختم
 ستادیم رو هم گرفتیم رنگ
 با بنگ ملک عراق و جسم
 که چینی گل فتح از خاروی
 ز نعل سمنش گنم بهره مند
 مرا هم باقی است در زیرین
 نکرده کسی راه خورشید بند
 بیغ و کند از کوشش در کند
 بدانند شمشیرم زیند که
 شود آفتاب فلک در حجاب
 بر کوه اباد صرصر ز جاس
 بچوگان قوس قزح گوی مهر
 کشم بنیبه از گوشش بزخ کن
 سپهر استیم از فلک کاسیاب
 سحرش سوره بر آسمان
 ز دریای آب گشت گوشتان
 بجنید از جای خود کوه خافت
 سه سر علمش را گو شوار

بجزای

زهر سوچو بلان نکلما پرورش	چو بالابندان علم سرفراز	قدافروختی همچو عود دراز
بجنید مایه بلر زید ماه	خدیو جهانگیر آسمین نبرد	با سنگ دی گشت های اوز
کره بست بر ز نور شید ماه	سهر سر علم شد نهان در سبار	ز خط همچو آینه روی یار
شده مایه و گا در سرگران	سخت آن فلک را ز تخم شکو	عنان تاب شد کوه فیروزه کوه
فلک روز و شب گشته پیرش	بر آورده تیغ از بوی استیز	چو خمی تان سر سرتن استیز
عجب گر ز ند دعوت مستجاب	بر آورده دوران ز سنگ جنگ	در سیار باد انشیر چرک سنگ
ز قوس قزح ناخوش کز تیز	پلنگش زده چرخ طاق عرش	نهان گشته در دانش ساق عرش
حجب گر رسد تا قیامت بزیر	ز رفعت بر آن کوه چرخ دورنگ	بود رنگ قوس قزح شایرنگ
چو در چشم عاشق جمال قیام	کسی که افتد بر آنجا گدار	شود پایش از خاک عرق بنام گدار
چو آید بسوی نشیب از فراز	بر آن قلعه از آسمان بره مند	چو عرش برین بر سپهر بلند
سفرش سوده بر آسمان	ز قوس قزح صفیاش کند	بیا ز رنگند آسمان بلند
چو خمیر سیرامن کوه قاف	زیالاش سنگی گرفتار سخت	در آسمان گشته از ان حرکت
ز قوس قزح حلقه داشت سپهر	فلکاش کز رنگه رنگیست	سبوی ز خاکستر او نیست
ز طوبی فلکند بر و چو بخت	گیاشد چو آگر ز اقبال شاه	بر آن قلعه دراز ز نیشین ماه
نهاد از سر کینه پشتش بکوه	بر آورد روز و از ان فلک گشت	چو در ای دوزخ خراب گشت
ترازوی افلاک شدند ز سنگ	ز بر جش عیان گوشه های جهان	بدان سحر ماه نواز آسمان
فرود آمده بر طرف کرد کوه	شب تیره کاین قلعه های بلند	شمار ز مشعل ماه نو بر بلند
برافروختند از دوه جان پریغ	ز شمع چراغ بسیار و یمن	زین گشته روشن چو خیزین
بلانسان که از آن کوه بلند	دم صبح کاین قهرمان زمان	چو ازت از غضب قلعه آسمان
پلنگی بر آید بالاس کوه	چو صد قیامت فلک فروش	ز فرق سراقیل بر بوی عرش
در آفره جنبش بغیر و کوه	سپهر از سر کینه از جای جنت	دو دانش بگردن در آورد دست
نه بران ضحاک و ثمن ترشوش		
روارو در آنکه خیل سپاه		
چنان پرده شد غبار سپاه		
ز بسیاری لشکر از هر کران		
چو کوهی که بود آسمان دانش		
بدان ای که فلک پرده تاب		
عقاب ای بران چرخ آسمین ستیز		
زداناش شکی که افتد زیر		
ببالا عجیب و بصورت مریب		
پلنگش شود از محل طعمه سنان		
بر هیچ فلک باره اش توانان		
حاصل کرده بر فلک زیرش طوطان		
دی او کشته در شعی قوس		
سپهرش بهمار سینه دراز		
بر آید بکوه آن قیامت شکوه		
کشیدند بر جهان سنگ جنگ		
پلنگ آریایان گردون شکوه		
برفت از سپهر سپاسان فراغ		
ز مشعل صبر بر جهان بر بلند		
روان شد بکوه آن جهان شکوه		
صغیر ز قیامت شکوه		

فلک را در آن عرصه کارزار
ز سنگی که آمد از آن کوه کین
ز رعد آسمان بر زمین چاره نجات
پران ناوک فتنه دیوارها
زمین بر سر سنگ و پهلوان پتیر
سپاه زار زمین پرده بند
چو رفتی بیالافدنگ سپاه
فلک را فدای بیلان خارپای
سیان نفس شمع مردان کار
چو بر آید آن قلمه شد کازنگ
کیا از بدبای خود منفصل
بود پشت نخچیر اگر چه کبوه
تنش را نفس دام او باشد
بشاهین تدره ویکه شد کینه ساز
بشیر بچون عقابان ناز
بیا ساقی باز ساغر گیر دست
سغنی زنت از آن مرکن روا
چو بگرفت شاه کو آب گیر
ننگ از تن آب پتیار بند
در کرمان پیمان سایه بگاید
ز خورشید گردون روشن

ز بس سر علم رخنه دار حصا
فروشد آب از گران زمین
فلک آب چشم سیاه بخت
چو از خار دیوار گلزار ما
وزان مرغ و ماهی همه در فیه
هواد مرغان ز تار گند
شدی قلمه آن سنگ سنگه
ستاد اگرانی پیکان بجای
زده هر طرف پا که در حصار
کشیدند رایت ز میدان جنگ
فرو داد آید کرده خود خمصل
پنگان مان سازش بی شکوه
بزدان آهن گرفت ارشد
نمیدند در آتش پایش ساز
که صیادت آخر شود چاره ساز
که سنگ سلامت سبویم گشت
بر از رقص هر چه بلبل نوا
فرستادن اسکت در دارانها
فروتنه از عا که رستم تراو
بدفع یا جوج طرد و فکاد
اعنی اللور بان بسیدن و داد

نگذند سوی سپر سنگ جنگ
ز تیر کیشد بر زور سپهر
چنان کرده پیکان ز خار گلدر
اتا قه بفرق بیلان در صفا
برون جسته آهن پیکان و سنگ
چو زان قلمه سنگ گندی استوار
ز تیر خندنگ تیر یا گذر
شد ز تفک برفق آسنگ بود
گند از کینهها بر آورده سر
زبان در شنای شده آراستند
بود کبک کوه اریچه بس فراز
سند غضب بر سرش تا خند
نفس وار با سینه چاک چاک
می چون کبوتر بچرخ بلند
ز شمشیر ک شکافت ملا
بریز از صراحی مهنی شراب
که در چنگ تارشن کم قیامت
فرستادن اسکت در دارانها
فروتنه از عا که رستم تراو
بدفع یا جوج طرد و فکاد
اعنی اللور بان بسیدن و داد

وزان شد ترازوی کین پرده سنگ
سپه دار شد چرخ گردان ز مهر
که باد بهاری ز گلهای تر
بر آورده عقاب سر از کوه قافان
وزان پر شهاب آسمان دورنگ
ستاری بر روی هوا از عبا
ز مهر سوخته بر آورده سر
چبختی که باران او سنگ بود
وزان از دلهای فلک بر حذر
بجان آمدند و امان خواستند
ز بون سازد شق خسته شبانها
چو مرغش از تفسیر ساختند
درون نفس شد بخواری ابلک
که چو کمال باز آردت در کند
که آخر شود فرقت از وی ننگا
بر از اول سنگه از قوت ناب
چو مرغان گرفت راهم باست
برین نه حصاری فلک هیچ شیر
دل خون خوره اش در بدن آب شد
چو بر تیر باهی ز حیان نامید
که بود آب آج چشمه آتش هم

چنان آفتاب آتش افروختی و اخلو کاب از لطف و تاب بود پی آب کبکتری بی شکوه ز تابش دل سنگ تپاب بود خدیو هم آئین دار این شاه از زنده رو و گرانی صفات رسیدند تا که بدرگاه شاه کشادند لب کای شریا سوز سومش ز بس عابین زندگی کاش خوار خاش چو شتر پیله دران وادی پر خطر از گردند بدند و زهر دیو بود بدترند چو در پیشمارند و مردم درند کشان ریش نشان بو تابانان چو درم سگان سوی اسپانیا همه از داپیکر و شیرگیر لب بریشان باز نوزد فرسود امشان بلول از قیامت نرو چو زبور آلوده حرص و آز شوند زانی آب اگر نه نوز چو سنگ نازده دهه کی میگی	که تا شش زبان در دهن نهفتی سکوه لا چشمه آب بود زده خویش را بر دم تیغ کوه که هم آتشش بود هم کباب بود برگراست در اصفهان با گاو شده نازگی رشک آب حیات در میان زمین فرقه را در خوا زید او زوز بسیاران بغیر دم صورت داده شمرندگی گل آتشش همچو احسگر تپ فکر در حبه آفتاب بلند و دانو ز زلیوان بد بدترند فزون از دران هاز سگان کترند گوی کرده بستران که لعات چو درختی که بود از ز سو فرس بر خوار و قامت سنا قهر چو باروت در چاه یا بل نگووان ز طول ام طوائف از فزون همه از قی خویشین با همه سنا ز دریا بگردن رساند گرد سازاند زده بگفته تم کی	چو مرغی شندی در هوا جلا کرد چو شمع استخوان آتش افروخت هر بیت شب ز سوای آب سند کرد و آتش افروختی غبار بر شش سهرت اصفهان یکی روز از تخت زهر بر وند همه از دل دیده ماند برق دران ناحیت بود چو بادست دران سگگیر و ادبی خاویوس بود گرد بادش سناری زگرد گره پی دران وادی بود و بصورت سگ اند و بدندان گز همه زورده خون چون می لاله بود زوز و شب خوابت خوش جبین شان هزار چین چو سار قرین شوره شان چو ز شیکا چو جاده کشان سوی فرس زشت تیغ گرد او بارشان دران و شکم جمله ستر پای زبان و مردشان بنما چو آن بدونیک شان منفند با بکار	ز تاب خویشش سوختی با آن در و مغر چون رشتند آتش خست بود بر زمین چشمه آفتاب اگر سوی آب آلودی سوختی در و اصفهان نوز چشم جهان سج زمان بر سپهر بلند در آب و در آتش دریا با لفرق که در وی اندر ای و نه کادی پرنده عقاب اجل بود بس سز رفتند بگنبد یا جورد نشسته به بر سزبان کیک بد لبان پهن و زوز پهنی نوز ز قتل کسان گشته ندان چون ز پوپ شش ابریشان کوش شاک قتاده بران آبله چون حساب بدانسان که خاکست وزان رشتند شان بستر پای نشسته خرواید ز خارشان شکم چو طبل و درم چو پای خوانند و به کاره پیرو جوان چو سگ کرده هر کجا به بند سگ
---	--	--	--

چو دیوانگان مست جام غرور از ایشان قد شیر نزر گریز ز ماخرین مهر تیشه در دستشان تو چشم عنایت ز ما و امدار نه اندک که بسیار بیدار جدا کردی فرج ز نام آوران سوخیز زردان فرستادشان پی صید مانند خرزنده شیر نماند آدمی و ملکه را مقام که شد روی محو پراز بر و شیر بسرخاک او بار از گرد راه رسیدند ز آن چو ابر سیاه وزان دیو سرکش قناره بند بکین باز سرش سر کرده روی سپایان سپاهی شکر مهر ز نعل فرس و افشار جنگ کشادند باز پوششیر و تیسر نماند باب دگر و سترس چو صحن چین پر گل آتشین + بصوت تنگ و شوکت پلنگ خسرو و خاران میشدند سوختن	چوستان لایق از عقل دور بمیدان چو آرزوی ستیز چو فریاد که گران پشت شان اگر بی عنایت بود و زگار دل شاه ازان قصه آزار یافت خدیو جهانگیر صاحب قران سخت آزارم خون بهادادشان نهادند و در میان دلیر ز گوید کیشد بر فلک تیز گام خبر یافتند آن دوان دلیر همه بچو از درهای سیاه سپایان بر فتنه در صگاه یکی تافته سوی سر چون کند یکی بر سرش سوی سرفتنه جفا چو تیغ و صفتان فتنه در دست زمین را دران وادی پر شتر ز هر چه نزر بران سه گام گیر بدست دیران همین تیغ و کس هو اگر کم از نعل اسپانین سپاهی لطف لصد ز و تنگ ز برق نفاک آتش افروختند	قناعت بعد نشو بود و بیوه را بود گرز را دسته انگشت نشان از ایشان سگان چون نم آیند ز بیداد دوران ستم دیدیم تو دریای لطفی و ماستو سیم ز بیداد دیوان سری برز قصر که آرزو پیشش آن میل کوه بخون یخچن بسته بر یک کمر زمین چون فلک گشته زیز و ز بیابان شد از کوه سپید شان چو برفت از سر شیر افلاک پوش سراسر بیداد ایگان چو دیو چو در زنده گران بسوی رس عنان داده تا با بازی ترکتاز چو خورشید یابیم هم روز و سر افیل با صور محشر زیاد وزان نعل ایشان در آتش همه پی تشنگان چشمه آب بود سپشم و زریل آتش همه نیگشت آینه ز سر میگدشت بر یکبار که در ز جرم سستیز	کند بیوه مستور کی شیوه را کنه کار گرز گران مشت شان چو گردن در تنگ بسگ هم نفس همه حاجتیم و الموم دیده ایم ز سوز جگر آتش افروختیم غضب ناک شد ازان بیابان فرستادشان بر پهلوان گره بیابان بر که تیغها جلوه گر ز ستم ستوران وادی سپر رسیدند خیل قیامت شکوه بر کمان و حشر بیابان خروش بر آه ز دیوان رهنز غریب بخون یخچن تیز دران همه یکی را سبیل از دو جانب دراز کشیدند صدف پزلان از دو سو شد از بانگ نای قیامت نهان زمین گرم و اسپان شوشن ز هر که آب از تن قناره بود ستانهای کین گرم و سرکش همه بر تیغ خزان ز گویای و شت چو تیغ و ستان بر سر بر تهنه تن
--	--	--	--

<p>بسجاست و سلبسته درم شکست فشته در پای شکوه استوار زده خویش را بر زمین و بسیار بدانسان که گشاخ پیر و نیک برون فتنه همچون خویش و ششت زده بر بدن چشمه ساری ز کبر پریشان شده نایبین و بسیار بدانسان که خیل شنبازن روز چو سایه زنده پایمال سپاه کجا آورده تابا بازوی شیر نهنگ فلک همچو کشتی در آسما که هم دلفر ز دست و هم خایه سوز ز در فلک بینوای بی برین نوبانی بی عاشقان ساز کن چنین کرد اندیشه در و دگا چو تیر نیز کرده لطف و نگاه شد از خنکاه جمیل کامیاب نخیل سلاطین استبداد گیم دکان باگاه سپهر عباس چو خورشید بسته بندخت علی دوله دار در سر استخیز</p>	<p>بگزنه کند آن یکی بر دست سپاهان شاه بجای او گر از آن زخمی سر سپرد شکست آن در کیکان گنگ بشت آن یکا فتنه در گذشت سپاهان خاک ذلت آید سپاهان پر فتنه چون زلف گریزان شده زنگی خانه سوز سپاهان برابر خاک سیاه اگر سرت گران بیابان لیر جوان گشته دریای خون افکند بیاساقی آن آب آتش فروز بیاسطرابانی نوبانی به برین</p>	<p>از آن روز و شش شنبازن نگلدش چو کوه گران از کمر در آورده دیوان بر خیر مسر که گردیده گلگون بخون جگر گزیده چو نیشکر از بند بند ز دی چون چنار آوی را در می دگر براه آتش شد انگشت شان چو زانغان ز پرواز باز سفید گزیده چون دوز آتش همه ز بهنگامه جنگ بر دوز رخت وزان کشته با پشته گردید دو دوام گشته از آن همه ساز که می می بود گل مردانغ دل</p>	<p>ز گردیکه هر سه نو در گشت گرفت این دگر اگر بند در همه موی سربسته بر یکدگر یکی خورده پیکان چو عتاب یکی کنده انگشت مرد از گزند ببندان گرانان بی و هم و هم بخون مرغ شد چهره ز رشت شا ریدند دیوان ز جانامید ز بگ تا فلک گرم و سرکش همه سر اسر سپرد و برگشته بخت همه روی هموار از کشته گشت بدنه های بجان دران ترک تاز بسی که ختم کند باغ عدل ز راه و فغانه آغاز کن خدیو لفظ پاد نصرت شمار که بار دگر شاه عالم پناه بروزیکه سلطان گردون جناب شرف یانت سحر سارت بجوم سلاطین جو پر او و شاه شمع وزیران بدست تو زنگار ای بشاهزادگان مردم شکار</p>
<p>نخیل سلاطین استبداد گیم دکان باگاه سپهر عباس چو خورشید بسته بندخت علی دوله دار در سر استخیز</p>	<p>بر از است بهنگامه دلپذیر نشدند فغان عالی اساس بتان مرصع کمر بر سر که ای پناه انان استخیز</p>	<p>قوان کرد در حسانه بجوم چو بگردین بر انفسا جمع ز مرعی او بریده بر پشت پای چنین کرد از زمانه تنگ</p>	<p>شرف یانت سحر سارت بجوم سلاطین جو پر او و شاه شمع وزیران بدست تو زنگار ای بشاهزادگان مردم شکار</p>

بر آنم که گرجی گند یاوری	نستم عنان از پی داوری	بر ارم کند سیاست بلند	سرس را در ارم گم کند
سرس را بیخ اندران ترکتا	چو گرس تنم سامه از مغز	ده مار را تا تو ای امان	سبادا شود واژدای دمان
با سائیت تاهی آید چنگ	بچنگت کی آید چو گردنمگ	بلاندرش از خرد نتوان شمرد	کش بار بد چه بزرگ و چه خرد
من آن افتابم که از تیغ بسیم	تو ارم زدن تو امان را دریم	با هنگ کین گرجم نیک رای	کند خود ز جام گیتی نهای
کم کم کاسه زرق آن کینه کوش	تھی بچو جسم های از مغز کوش	پی نغز سیرام چو بین اگر	نگردد ز پایوس من بده
نم از غضب در ره کینه پای	چو نعلین زرقش کوشم شای	گر افرو سیاب سپهر ختام	بمن سرفرو ناورد صبح شام
زگرگ زارش شوم چاره ساز	سرس را پیش افکنم از نیاز	کشم میل چرخشم سفند یار	ز نوک سنانش که کارزار
ستارم ز اسکنند آینه باز	سپهرای کین را کتم به باز	چو چین در چین آورم روز کین	بهم بر نم چین و خالق چین
کم فرق جوش پید ا خاک در	که سازم سفال گش خود در	نهال سناخه چو کار آورد	زوالا گل فتح بار آورد
صفیر نفیرم ز نزدیک دور	گوش مخالف بود دفع صدو	ز زمان من کسر شد آفتاب	که آورد چرخش بگردن آفتاب
نهد سیم گرب سر عرش پای	که در زیر پا می شود درفش ساسا	عدو را که شمشیر من بر سرت	ستاده بشاری اشکرت
بود تیغ من آفتاب نهند	دشمن را چو صبح سادت اثر	چو در روز میدان کشایم کمان	خندم بگم بود ریختی ز آسمان
که در شان بدخواه من نزل	دان و دشمنش چون نهد نزل	چو جولان دم خورشید بود کمان	چو سازم علم تیغ زهر آبدار
شود برق آتش عنان در جفا	نماید ز کوه بلند آفتاب	از ان گرم و آتش دیو زاد	ز دین او کم کوه دیگر ز باد
پروا در هم برق دیگر ز تیغ	ز نیم سحر خوتیغ بر فرق تیغ	رساند ز نواب و گاه شاه	بهرض شهرنشااه عالم سپاه
که آفتاب زینا شد ز سپهریان	که در کین خروش نه سپهریان	نه در خور بود از بلند آفتاب	که دپی رود زره را بحجاب
زیرت از نفا صموده را شایع	ز کوشک شاهین نشاند هم ساز	بذنبال سپهر نگردد عقاب	بنا فارغ ست از لشکار غراب
پسندیده نبود زرقیک جمع	با هنگ بر روانه فن ز شمع	شمس توان عالمی سوختن	چه حاجت چنین آتش فروختن
بیشتر توان پیشش از علاج	نباشد شمشیر تیز احتیاج	توان کشت شمس بیک قطره آب	چه حاجت بچو فان و سیل سحاب
توان که در گوی شمشیر پر شمشیرت	مکس و خنجر کف از گرد و شمشیرت	چه اندرین ز دشمنان شاهان	چه باک از فروش سنگان آه
پایز ز نعت شاه عالم مدار	بر آرم از چنان خصم شرم دار	شود کوه اگر دشمنش در حصان	بترنج از سر کین کینش تنگانی

کنند بکین آورد بیزنش
ز تو حکم و کشتو کشتالی ز ما
دویدند شیه این هنگامه گیر
خبر از شد خصم گردون شکوه
دو لشکر روان گشت از هر کران
سزیز با بر فلک کرده راه
زگرز سپه پسروران مان
ز پیکان گره کینه در سینه با
علمای و لاله همه در پسند
تفکما کاتش شر بر بار بود
سنان گشته سوزن ز پیکان
کنند در این چو شتاب
ز ره سپه برفتنه آتین شده
اتا و قماران فلک تخت تخت
ز بس تیغ خورده بر یکدگر
ز خون بر زمین رفت سیلابها
تفکمای کین کشتار از دست
سراسر علم بر زمین گردناک
ولی آخر از چرخ آتین نفاق
رسانند در هم سپه پسران
سختی ز غم سبستلایم کین

سایم و بندیم در گردنش
بدشمن نبود از نالی ز ما
دم اندر دم از دمای نفسیه
که اند قیامت بالوند کوه
بجنید از جادو کوه گران
شده آفت چشم خورشیدها
زمین سر بسر رفتر آسمان
سپاز سنان بر زده کینه با
بلا آنچه خوبان بالا بلند
چشمهای کین را گل نار بود
شکاف عمارت بدان را بریز
شده نیمه آسمان را مناسب
چو چشم بتان آفت دین شده
چو مرغان بل نیشاخ درخت
چو پر کار گردیده بر یکدگر
ز رههای کین گشته گردابها
در افتاده خرطوم فیلان
چو خورشیدها گزیده در چرخ
زده و القدر کرده اندر حاق
شش را پاپوس صاحبقران
لوالی بزین بدینایم کین

از آنجا که دریا بفضیت حکما
پران مشورن شاه جم اقتدار
تفکما بدست از نهوای ستیز
بجنید از جادو خورشیدها
یلان بکمر بر طرف تیغ تیز
علمها چمنهای کین سر بسر
چو پیکان رسیدند هم از دوه
ز غر تیران کوس و بنیران
سراسر علم بر فلک کینه با
ز نوک ستانهای زهر آیدار
ز ده گشته موج بلا سر بسر
ز بس خنده با نند بدن تیغ تیز
روالی سپه شد کند بلا
چو مرغان شکسته بر بیخ
روان سیل خون کشتان را
زیر مرغ زمان گشته گردابها
سودان با فاده از پشتین
کسی بران نشد درین ترکتاز
گر قتا بشد خصم کین ستیز
بیاساقی آن جامه بر آیدای
کبری دار عود و تازان مطرب

قناعت بیک قطره کلین حکما
فرستاد جسمی بی کار زار
شند از هر طرف آتش فتنه تیز
چو شمشیر پلنگش تنهای جنگ
بیتوج و مگر که مهادر ستیز
کل و سوسنوش تیغ و نیز و سپر
دو پر دل شده از دوسو بر سر
شده آسمان و زمین بر سر اس
بناخن خراشیده خرابا
نشاندند خار و گل آیدار
یلان در برابر منما جلوه گر
درخت انگهگان از برای ستیز
یلان در کشت بلا جنگا
خزنگ شکار می ستاد و ز با
وز آنکه در خون خود گشته غرق
در بالی بران آسمان سرگون
همه سر کشتان زمان و زمین
ز گلزار دولت گل فتح باز
بیریدند ز ترش لب شمشیر تیز
که بنیاد غم را در آرزو پای
ز در زشته جان من بیچ و تاز

خایو جانگیر کشور کشای
 که شاه جهان شهر یازمین
 هنوز از سفر سینه پرورد و داغ
 هنوزش بکف حلقهای کند
 در آینه روی خوبان نظره
 که بند ز بر بر میان استوار
 بلا دهم را شدم چاره ساز
 آگلی چشم از نخل بستان مهر
 شدم از این صد در چاره ساز
 کلمه خود گردان دریا شتابا
 چون نخل ستم که فرنگی است
 ز نخل ستمدش بفرختگی
 زردگی ستمانش شوم خیاره
 چون میخ درواز شرمش و کین
 مرا طبل کین روز ناموس و نام
 سلاطین دور این جهان او چنه
 سالت فلک را در گون کند
 ز خود دوزخه زیب و ز پور کنم
 تبریزین دو قش کتم از ستیز
 با حسان چنان گنج را در کشاد
 سپه را تو اگر کن از زرد و سیم

مشورت و نمودن صاحبقران
 سپهر احتشام باصرای نامد عالمیقام
 در باب تسخیر بغداد و بالاسی مصر
 نگشته زلف بتان بهر
 نگرده سراز منظر جلوه گر
 میان بسته بر شیوه کارا
 بر بزم عوسبی بر دم ترکش
 شوم طوطی شکرستان مهر
 بعید کوی تو بر دم شایبنا
 نایم چون خیلو فر از روی آب
 نهالی که بازش سر شوم است
 بگوش آگنم حلقه بستگی
 کنم چون سهر را به شش جاساز
 رود بچو خوشک فرود زمین
 بسی در نظر خوشتر از و جام
 نه اند روی و کشاوند لب
 حفا الله خلافت کسی چون کند
 سوز چوب مردانگی بر ستم
 یکی لوت لخت و دو گر ریز ریز
 که شده نام خاتم فلک را زیاد
 که جازات مایه کند در بزم

بکشور کشای چنین کردی
 که آورد ملک محرم در گنگین
 نیا سوده از پنج را بشن داغ
 بعشرت نخورده در می آب را
 تنهای کین همچنان در سرش
 عراق عجم را گمتم به تیغ
 که آن هر دو صیدم در آید بلام
 بهشوق لب هوشان در مشق
 کنم شطرنج را در اموج جریز
 بی گوشش های گم گو شوار
 اگر پای خشم نبوسد با
 نسا ز سه را تیم روز جنگ
 نسا ز گنج خویشش شکا
 بجام و کین بود ارشان بنیان
 مرا بود از گلیشش بچنگ
 بکامت یو در گرش آسمان
 بگردن طنا لبش شود تار مهر
 ستانیم در روز کین سید تیغ
 خواس شد از دوزخ و گوهر هستی
 پیاداش آن در پیش سرهند
 جهان را بنیروی شکر گرفت

بکوش

دلشکری لب بر شاد کن	ز جان داووش رو کین باو کن	ز قتلش دست پیش رو رفزندگ	که جان در بر بر باد بید رنگ
بزرگن دل مفسس را سپیدار	که در روز مری کند جان شمار	ز زرگن فرو مایه را سهو و	که از زر شود در ستم زال زر
نیاید غرور و بلی مزد کار	چو مژدش ز بی کار از چشم دار	سپاهی بر آراست صاحبقران	که از کز قتلش شد زمین سرگرا
چو تیر از کمان فرشته در دوری	نخبت تیر از کمان یاوری	چو صاحبقران سکندر است	بر آراست خیل فرخون از قیاس
فرو بخت گوهر زردیای لب	که لشکر باهنگ ملک عرب	بر آرد از نای زمین خویش	بر آرد آسمان زمین را ز پیش
کوکب شاشان فرخنده را	بساعات فرخ اندر بهنمای	انظر کرده در حال شس قمر	چو تیکبک سلطان را در قطر
بفرخ ترین ساحتی شهریار	بعزم سفر شد برون زان یار	باهنگ با جند او شده نورد	بلر زید این گنبد با جوز
دم نای که حضور سپید او یار	فلک را ز جا بر چون گرد بار	ز برق سندان و ز گرد سپا	زمین روشن آسمان شد سپا
خرامان ستوران زمین کباب	چو عگر از نایه با صد دستاب	روان باد پایان آتش نهاد	بگری چه آتش تیغ تند جمع بار
چو کوه سیه بر آه بیابان شد ز	بر آه بیابان شتابان شد ز	ز تیرش کسی گزشت آری کمان	گذشته بفرسنگها در زمان
ز پر و از از ان بازو خنده فر	چو سلطان بغداد را شد خبر	در چاره خورشید تن باز کرد	که بو تو صفت خرم پر و از کرد
گریزان ز خیل قیامت هجوم	عنان تاب شد جانب ملک هم	با بدگن زمان شاه گوهر نشا	باطراف بغداد شد قطره بار
چنان کشور می آیدش در گین	نبود احتیاجش شمشیر کین	شده از دست بغداد آتشان گله	که از روی دریا نسیم بهار
ز بهر سو ستوران در یاشتاب	روان چو آسان آبی و آب	ز ترکشش ایران بر آراسته	چو مرغان آبی بر آراسته
ز ماه علم روی شد بهر تانب	شده از موج آبی عیان آفتاب	ز عکس سپهر آبی صفای خمیر	چو تمغای پیرین بر باغ چیر
چو کوه نهنگان در یاشتاب	چو کوهی که میرفت بروی آ	سحر شدش آتش آفتاب	شده از آران ملک تنگ اسلام
بهوس کرد طوفان امانین	سارم علی او حرم خیمین	طلبکار فیض از امام صبه	که بود از تشبلی حق محض نور
چو زان خاک در دیدش بلا	عنان تاب شد جانب کربلا	بان که بیاورد روی نیاز	شده از خاک کوسن ریش مهر فراد
بطوف بخت کرد از آنجا خام	چو حجاج ز راه بیت الحرام	جمین سو بر خاک آن راستان	گو آستان قبله راستان
بروز و شب در طوفان فلک	در شش قبله آدمی و ملک	فرو داد از بهر امن و امان	آبی محصفش که بر می آسمان
تمت گفت مهربان ز دور	که در بارش را سجاده بود	از ان روضه دل استی بود	نمودار طبر و تشبلی بود

۱۴۹

<p>ز روی شرف با عزم تو امان نهد عرشش از آن گریز پای چون از آن آستان احمدی گشت ز لشکرش در آراسته رفتی بدو تائی کا مانی کشم</p>	<p>زین در شش قبله آسمان که بر آستانش شود چو ساق ز خاک در شش سهر بلندی گزفت شتر اشترک شد جرجین بیابان می از چشمنه زندگانی کشم</p>	<p>گر از حجه کعبه بر از یورست ز خاک در شش آن مجیمان برد در گریزه لغت داد و رایا کرد بیاسانی آن جام سستی فرا بیاسطرب ای تاز لغت چو مشک</p>	<p>ز در شرف عرش را نافرست اگر مرده آید در و جان بد گذر بر لب شطابف داد کرد که شد عصبت جام گیتی نهی بز آن آتش ز من از عود خشک</p>
<p>خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن او و بک بکرمان و ناسه نوشتن به محمد شیدای نمان خراسان</p>			
<p>که از تار عود عواف اندام طرازنده نقشش براد کار که شاه جهان خسروم جناب بر او رنگ سلطانیش جای شد</p>	<p>ز مستوق وی مجلس آراشد زده حلقه چون ناله برگرد ماه حریفان بعیش و طرب با ده جو کا شده آفت جان و آرام دل که دوز بک ملک خراسان رسید بیدلان کین هر یکی رستی</p>	<p>نشسته ز خانان گیتی گشت حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز منعی و ف و جنگ را کرد ساز ز آواز طرب جهان خورش ندانند بک که شیرین مردم شکار همه پوست پوشان چو شیر چنگ</p>	<p>ز زنجیر زلف تو دیوانم چنین شد برین نامه صیقل گار چون آن ملک بنماد شد کار با بسجده در ایوان دولتبری بحکمت در گنج را کرده باز ز روی طرب پرده را کرد باز فی از ناله غارتگر صبر و پیش بر در انگلی شمشیر روزگار ز شیران گو برده در کار جنگ عقاب ستم را کشانند بال در و نش ز آتش هر چو ش مطیع تو کین و و کین باد اساس بلندی پستی نهاد و دینت در و وجه هر آوجی رساند از شرف پایت انبیا طغیانش هر چه در عالم است</p>
<p>سلاطین وی زمین گود شاه ندیمان شیرین سخن مکتب گوی لغزانی فی و نعمه مستدل که ناگه رسوای ز کبان رسید بهر اسان ز ناور و دشان عالمی ز چشم تیان فتنه انگیز تر ز تاراج شان مردم آن یار یکی نامه از فلک خبر سر شرت تویی مستند لای تو امان گوی بساط زمین و بساط سپهر ز یک و دیگر دست از شان شد از انبیا شمع دین نوریان</p>	<p>ز شمشیر در داور می تیز تر پریشان تر ندانم ز ناهن یار بدارای ملک خراسان نوشتن ترا ملک دوران زمین رنگین بر فراخت از مشعل ماه و مهر بتاج کرامت سر افراز شان همسوزه اندر انبیا آفتاب</p>	<p>نشسته ز خانان گیتی گشت حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز منعی و ف و جنگ را کرد ساز ز آواز طرب جهان خورش ندانند بک که شیرین مردم شکار همه پوست پوشان چو شیر چنگ ز هر سه و بتاراج مان و مثال چو شمشیر رسیدین حکایت گار که ای خان بن خاقان تارا خدا تیکه آغاز هستی نهاد زمین را بر آراست از آردی وزیشان برین طاب ارم کبار محمد که فخر منی آدم است</p>	<p>سجده در ایوان دولتبری بحکمت در گنج را کرده باز ز روی طرب پرده را کرد باز فی از ناله غارتگر صبر و پیش بر در انگلی شمشیر روزگار ز شیران گو برده در کار جنگ عقاب ستم را کشانند بال در و نش ز آتش هر چو ش مطیع تو کین و و کین باد اساس بلندی پستی نهاد و دینت در و وجه هر آوجی رساند از شرف پایت انبیا طغیانش هر چه در عالم است</p>

از وسند سر وی از جبهه	ازوشد سر بر نوبت بلند	وجود همه رستمی بود اوست	رسل او بخواز بی بود اوست
چراغ شبستان ز رخ نعل	سهم غنچه بناغ آل رسول	دوسه و ناز یکا پهن خاسته	نهی و ولی ماه ناکاسته
چو من کس نزار اول بر کاریت	بشای چو من کس نزاریت	سهم وارث ملک اسکذری	بمن میرسد سند سرور
سهمی گفتش از عرو از زینت	ببر آل احمد او نو الام کسیت	اطیع اول رسول اولی الام گفت	ندانی که کرد آشکار و نهفت
ستار جاران و تاج سران	سهم این زمان افسر دوران	شبه شیر ول مهر میدانم	چنگوشه شاه مردان سهم
که در پرتو شب بود نور روز	بود ماه تابان قدر و لغز	میرفوزد روز و خوش چراغ	ز سودای شای قهی کن دماغ
اکسی چون کند سایه چینه جا	بفرق جهان سایه گستر جا	بجوف کواکب قلم در کشید	چون خورشید تابان علم کشید
تو مور ضعیف و سلیمان سهم	توفان جهنم میخیزد	کنون سوا باید آرد باج	گدشت آنکه گری ز شایان باج
گراف نبی سر سلامت بری	ز سودای افسر است بجا	و گریستی از سر اندیشه کن	مکن سروری سکت پیش کن
جهان را بگیرد به نیروی بخت	به چرخ شای نشیند بخت	و گر ما تابی و بادت رسید	زنان تو شد نوبت من رسید
جز آو م ندای که ملک مال	نبودی اگر سلطنت راز و مال	بود نوبت هر کس به بجز روز	درین نیگهون گنبد لغز روز
ز پروانه به نامان سوی شمع	تو پروانه سهم شمع جمع	مشو این از لغزه کوس ما	و تم سلاز سر پابوس ما
ز نیهای من روند در زوال	نخو هم که ملک چنین بر کمال	بود اتفاق حنلاق بریز	خراسان بود رشک نظیرین
ز چو سران کیش و آئین ما	بست است اینک نیت شود درین ما	نباشد بسیم و زرم احتیاج	نارم طبع از تو مال و خراج
که گردی سر افراز بر نام ما	درم رابزن سکه بر نام ما	وز پایه سبزه کن بلند	کن با نام من خطبه را از بلند
بلکه گوی دست فاخته دراز	شدیم کرداری ستر کتاز	سرت را راسم بچرخ بلند	گر از تاج مهرم شوی به روند
عفا الله خطای عجب کرده	درین شیوه ترک کرده	نمیتری از من که این میسکن	بتاراج ملکم کسین سبکی
بخود میزنی تیرش بر پای تویش	برون می نهی پانزادیش	سین گنج اندیشه مار کن	کندم نگر ترک این کار کن
سباد اشود باغبان را خضر	ز باغ چنین میوه بیرون بر	مکن بی سبب از خسته گشت	مزن باورش از غضب گشت
ز بیداری تیغ من یاد کن	بر بیرون او من ترکه بیدار کن	ده قیل را باد بند و ستان	بر گل بتاراج این بوستان
که جاندار از من بجان شدنگار	سزایش جهان را در تیغ جان	که شد شیران روز میدانم	ندیدی که شروان شمشیر

<p>سرسر کشان احمد کینه رای نه بر امان رستم ناسد چو با من دم از کینه ز نامراد تو نیز اگر کشی سر زوت با نبری کسدم که سر قند کشو بیست ز صبح این زمان شد شرم بر بند بود پیش من خصم بود با دیر اگر آشتی روز ناورد قهر اگر باد صلی سیر راه بوسه طلب کرد انای سنجیده بصحبت بر اینده من خنده سیاهای در سخن پروری بیاسای آن جام آینه سنا نظر در جانش کجا کهنم گزارنده نامه راستان</p>	<p>که بود اخترش نخواست عرش سای که خواندش فلک رستم رو گاه مرادم خراب و بختش نه دار عجب گزشت مشیه من چا نبری اگر یار بود این زمان از دونه شو و بعد ازین آفتاب بلند و گزشتی با شدم شمشیر گهر بود تیغ شمشیر آبیوان و زهر و گزشتی گریه جنگ پوی خرد پیشه مرد جهان یه بگفتا شیرین ژبا یه لبش در حکایت با نسه نگری که دارد سکن در با و صد نیاز تا شای صنع آنگه کنم</p>	<p>چنانش زدم از آسمان بر زمین چو گزگزلان مرا گم گرفت چو کوه ارجه لونه بود و از شکوه سپاهم که بود از زمان شمار درین باغ نامدیکه از هزار دم از یاری زن اگر تاب هست اگر دوستی دلنوازی کسیر مرا تیغ کین برق کسرت بود چو آن نامه را کرد اطلاع دیر جهان از سووه بهر کار و بار لبه او پر از داستانهای نغز قنای رسالت سر فروختش بمن نه که بهنیم در و بهر سویت چه حاجت مرا کرد و چه جام</p>	<p>که گفت آسمان صد هزار آفرین چو زال فلک تا تنش گم گرفت بقفشش زدم تیغ کین همچو یکی صد شد امروز صد شد هزار هنوز از نمل امیدم بیار که بنایت زور بازوی شورت و گزشتی بی چاه سازی کنیم پی صلح و جنگ آب و آتش بود مستحیل شد از مهر تسلیم گیم بسی دیده نیک و بد روزگار دهان اندکش بسته گفتا نغز بر هم رسولان بر افروختش چو گیم بد بشتن هم دل در دست سطرلاب اسکندری در نظر چنین بسکند نقل این داستان بر روز از پوشیده شد آشکار پراز آب و آتش ز پانای فرق بدفع مخالف عصای کلیم سخنه ای شده در دوش کلرد نوشت از طریق ختایش چو که عارش ستانی بود در سینه</p>	
<p>فرد آمد از بهر امن و امان نهالیکه بارش بود خوش خیم پیچید بر خویشش همچو مار که میان کس را چه یار بود</p>		<p>باز آمدن و تا صد از نزدیکان و چون نام آوردن پیش صاحبقران و خستناک شدن شاه از ان</p>	<p>عجب حجت قانع از آسمان که پرورده و بمقارنش از لطف که آن نامه بود افضی در بهار که از من خرابش و تنابود</p>	<p>زبانی پر از حرف امید و بیم نامل در ان نامه بیار کرد عنان تافت از راه صدق همین در گل باغ من تیر تیر</p>

<p> از آن صید شاهین نشد طهر سا در آرزو سنگ خارا آینه آنگرد گرفتن زمین کی توان جز بیتیغ که همچون خودش آتش در کند بود هرگز به از چنان زندگی خدا را به از تو بسی بنده است وزین آرزو خویش را بگذران که آیه نولت را هم شیر غنیمت سزاوار ملک سلیمان هم بخواهی شیرین بشناسم در آرزو ز کوه مننه یاردا نشد ز جولان او زه شیر از آن رویتیغ را چون در دست بخین ننگان دریا بچراک که بارش بود مهره با بوزهر ز شتر و اشته نام ابرم قیاس حد در کن ز تقدیر چو ابران کار که نقد ترزل زمین کند عاقبت سعادت وارد و دشواری است درون و برهانش پرازد تلخ زهر بیاد لب غسل سلیمان بیار </p>	<p> آرد روی که شد صید و نکال باز کس از نیشته وصل غنقا نکرد بیتیغ آنچه شد ملک را بسید تیغ جبار بود دست آنکس بند اگر چون خودی را کنم سنگی بگیتی که دولت پر کند است مکن آرزو قسمت دیگران ماه دل مهر خزان چین سر سر و رخا خاقان هم درین همیشه شیر جباری شایک چو گیرم تیر زمین فولاد را پلنگ بر بود روز میدان پیر اگر تیغ مستم بود و شنگان ز طوفان شود عالمی کربلاک چو پاک از تفنگ روز ناورد مکن بر دم از طبع مزه شنگان فریب جوانی مخور زین ساسا سپاسی کشم سوی ملک عراق از آن نامه آمد چو دریا جوش ستیزه نده ماری از خشم و قهر بیاسانی آن آب گلگون بیار </p>	<p> که ناید برون طهر از کام شیر که کس نسر طرنگیر در دام بچو افکار آتش از قعر آب از آن به که پیش کسی سر نهم که پیش کسی باید دست نه در بند چین بچو قند باش ولی اندکی قیمت هر کسی هست ننگ را به عزم دریا مکن زانی که کف خطا میکنی بمیدان مردان نهم شیر مرد بهای ظفر صید دام من مست که بچو اسم آن روز را از صدای بود فارغ از چرخه شاه با ساز که از موج دریا ترسد ننگ بچستی بود تیر من تیر مار فلک کبستین مرادم در ده بیا و آورد کوه کچین در که بر هم زخم خفتند روز گل خبر شد شاه گردن فراز که دل را کند ز ریش و جان افکار بی پرواگی عالمی سوختند </p>	<p> بلکه من زمین بهوس پادیر مکن بچو خاطر ز سودای خام زور یا مکن آرزو لعل ناب اگر در راه سروری سر نهم بچو غنیمت سلم خو تر هر روز دست بلکه خدا داره خور سندان بهر گوشه اسباب جهنت است در آرزو آب چرخان تنها مکن بگذر خط ما جرا میکنی چو شیرین نهم در روز نبرد فلک یار و دوران بکام من مست ز روز نبرد مبر دل ز جای عقالی که هر سو کند چاره ساز چو غم در کف تیغ الماس ننگ گرت نیز هست از روز شمشاد از آن مهر گردون کشاد مده چو کس به بد نام الوند را مشو باج خواه و بر کوه میار چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز گونا بسیل نشسته آبدار چو شمشیر برافروخته </p>
---	---	---	---

بمن بده که اندیش نامکم بسی
 ز پرده غمار وی گلگون را
 خدیو نطفه یار نصرت قرین
 که روزگش نشناخته عالم پناه
 چون خورشید شاه تریاگین
 سلاطین دوران فرخندگی
 ز غمان شد آستین سخن
 بتان صنوبر قدوخ شخام
 گریز شد شاه دیانند
 از ان پیش کار اجل تر کنان
 چون خورشید تیغ کین سیدین
 بکش گریخته شان خراج
 شما هم گمارید بهمت بران
 نزاری هم سبب جشمش بران
 بست اینکده عالم پدیدار
 چون خوش گفت ستم ز روی گفت
 از ان شد سرفراز عالم پیر
 ز گلچیدن آنگس شود بهیچ
 اگر داشت اسکندر سرفراز
 ز آینه زمان نماند کار
 هر دو آتم بهر نیب و اسان

ز سودای لعلش ملک کم بسی
مجلس آراستن شاه عالیان
با سلاطین دوران و خواستین
زمان و مشورت کردن در پال عمرتین خراسان
 بگستر در سیم ز بر زمین
 ستاند در پای بندگی
 ز دان آنجن طعنه بر زمین
 بخدوت چو سوسه و قیام
 که ای شاه بازان دشمن شکا
 ستاند ز آکشو و عرابان
 بگیم هر روی زمین را بر تیغ
 زادر نیاید که تخت تاج
 که گریه سیم عالم گران
 که نیند اغرض نام سنگ است
 پس ان با بود نام یادگار
 که نتوان شب کور در خانه رفت
 که دارد علم تیغ خردان مهر
 که نیندیم خارش نباشد گزند
 بآیند در کار عالم نیباز
 مرا بسس بود تیغ ز آیدار
 بدست اسطرلاب ساعت تمام

بیا سطرلاب دل نواز
مجلس آراستن شاه عالیان
با سلاطین دوران و خواستین
زمان و مشورت کردن در پال عمرتین خراسان
 ز دسیم چیست تر نیکن
 نشسته شد شهر ادگان
 وزیران دانا ستاره پایی
 اندیکان شیرین سخن از ادب
 از آنجا که چیک اجل در دست
 بیانیدت سازش که کنیم
 درین آرزو سعی چیستی کنم
 اگر همه فزست و گریز دست
 بدشمن نبرد آزمانی کنیم
 ازین باده گریز شود جام ما
 نینداید اندیش که از اجل
 بشمشیر گیتی سحر شود
 کسی را شود شاهد ملک یار
 کسی آورد که بر آسان چنگ
 مراقبه مای سپهر و جنگ
 چه حاجت با ندیش در اداری
 بود روز میران فکر خود روز

که زلف تو یاد او چه عمر دراز
 بدقاری از نظر آن چنگ را
 چنین آورد و میدان کین
 بر آستین می در ایوان شاه
 زمین هشت و ده شد پیر بلند
 چون خنجر و خنجر بر زمین و بسیار
 ستون وارد جرم بود لستری
 فرو بستند ز آئین بقدر لب
 بسی رشته عمر ما کوته است
 بشک جریان را سحر کنیم
 وزان بر اجل پیشین سستی
 ز بهت بجای رسد که است
 بگو شیم و مردانانی کنیم
 بر آید بمراد سنگ تمام ما
 که هرگز نیند که بی اجل
 بدو نیک عالم میسر شود
 که بود سلب تیغ ز آیدار
 که فارغ بود از نیب رنگ
 که تو تر از آینه روم و زنگ
 ز اختر شناسان مرا یار
 به از شیشه سحر سحر در لطف

باز شیشه سحر سحر در لطف

که باشد خورشید و افروسیاب	گنم طوق در گردنش از رکاب	دو دست و کوه انگیزد بپیم	کشادم کمر بستش هر دو دست
بگیتی پانگ و سنگ او شکوه	کین گنم کشایم بر بیای و کوه	گنم از تفک مهر با بحر بیژر	صدف وارد یکم نم زد در
ز پیکان خونین گنم ز انقلاب	دل سنگ خار از پان خون تا	بجو دیز راهم آن شمال فخر	که باشد سر شمشیر هم نغم
چو جوان در هم خورشید خورشید	بمیدان برم خورش خورشید	سز در گلال آید از آسمان	که نعل سمنش شود در زمان
مراحم بود ساقی برم جهای	که دارد کیف جام گیتی نمای	نجمه کشد خورش کین بنگام	کشیدم ز شتر و نایان تقام
بگیلان سمند فخر تا شتم	عدو را در سراسر انداختیم	سلاطین مازندران سز	ببستند در جان سپاری
چو تیر سز را حلقه بر دم زد م	سرا عراق و عجم بر زد م	بشیر از انگه عنان ما شتم	در هر چه بیخو استم تا فتم
نوازشش کنان اهل بغداد را	بیرستم در کین و میدان را	بدولت دران منزلان کشتا	شدم سایه گستره چرخ بجای
گر فتم بشک عراق و عسریا	شدم بلخ خواه از شوق و طلب	گنم غم بود در دل از هر چه هست	که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بپشتی ست عسریا	عفا الله کسی چون نخواهد بست	ز او ذبک بود ملک ایران خراب	بود آفت کشت امان سما
از ان پیشتر کان سما بستیز	در اطراف عالم شود از لرزیز	چنانش هم ما شتر از تیغ کین	که احسنت گنم سپهر کین
بگینش خنگ ستم بگیان	چو روز زمینان گنم دکان	شانم که دارد و سر گنم دودار	چو گنم بدستش بی کارزار
از انش شام سنجاک نیاز	وزینش گنم در جهان سز خراز	نخو اهرم شود آفت کشورم	بیرم سرش تا بزرگسرم
از او خارا ندیش تا در دست	گلچین از باغ دل مشکست	گیر اگر دانشش خار ما	بزودی کند رخسار در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسودم	که او را بد بسزیه از زیر گل	اگر تخت و دولت شود بیار ما	بکام دل ما شود کار ما
پس از نه گنم تازی بدلهای جمع	در ایوان عسرت فروزیم جمع	چو روشن شود زان جی باغ فر	نشینم بخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب	سلاطین دوران ز راه او با	نمادند بر خاک روی نیاز	که ای بچو خود شید و سز خراز
بدولت ز تو رامیت افراختن	ز ما در ربت نقد جان باختن	که ما چاکرانیم و سلطان توئی	که ما عاشقانیم و جانان توئی
از ان عاشقان را بود جان بکار	که در راه جانان گنمش نثار	پارسان ز ما در دستم نیم	که در زور و موی از کوه نیم
بما شیر چرخ ابر بر شود	بی گردنش چرخ چسب شود	فوزان کینم آتش کینه زد	ز بهرام چو بین بر آرم دود
از انجا دولت تریا ورت	کین آرز و ملک اسکندر ست	چنان بود اندیشه ملک تو	که ایران و توران شو ملک تو

ترا ملک ایران باندک زمان پس آنگه شهنشاه ز خنده سو فرستاد سوی بخارفت نزد دل سکون و نذر دیه خوا رسولی در گشت سوی مصر و شلم شتابنده شد بس هر دم فرستاد قاصد بشروانین بگیلان فرستاد در دیگانا فرستاد کس سوی تدبیرتیز شد آن لادند طلب کارود سلاطین و خاندان ملک عراق که نام آوردان عرض شک کنند سنانها بدوشان پر شکوه ز هر سو شترهای جنگی قطار کنند لیران بیداد گوش سرهوق کین سپهر و رنگ کشیدند بر سپهر خشم بچین گشته فعل اول نقش سنگ چو بر داشتی دست راه آنا چو بادار بدیاشد بگرای بر آمد بالای زمین خدنگ	سوز شد در گذرش آسمان آبادایش شکر آور روی شتابان تر از آتش و باد نماند در راه قزوین شتاب که لشکر گشان سپهر خشم که لشکر گشانی ز هر مزو لوم که آیند شیران بیدان کین رسولی شتابان چو ابر بار گر کشو کشایان آئین ستیز رسیدند مردان آئین نبرد رسیدند بر یک بصد طوق از خود زره خود ز یور کنند چو برق از خشان ز بالای کوه در دشت از و غوغا کوه سار چو ماران خفاک برگردوش شد از پر پرش زهر و راتار جنگ چو جنگ فلک ابلق تیز گام ز جستی بر سنگ تاروم وزنگ بنودیش حاجت بنیروی پاک ز تندی گشتی تر ز دست و پای سرا ز کوه کرد غرغان پلنگ	بلای که توران ستم شود فرستاد قاصد بر کشوری که لشکر گشان بلاد عرب بموصول رسو لیکه آینه گرد بگفتش در آند در یای نیل با تنگ قزوین همه تند تیز رسیدند در یاروان خیل که آیند یکس بفر و شکوه شوند از سر کینه راه آنا هر زمان کرمان گردانین سپاهی که جمع آمد از هر دیار کشیدند صف سوران سپاه علمها چو خوبان بالا بلند قبا آهنگان با کرمای زر هک سر علم را شیمین شده ز گلگون سپهر گشان هرویا بیدی صورتی معنی نازنین اگر کند در آفتاب از شتاب بجو سایه از وی گلفانی نداشت برفتن چو کوه قیامت شکوه بای عرض شکر سپهر روان	بر آن دار همت که انهم شود که شد جمع از هر طرف شکری بشوند از دیه با خواستب که از راه متزین بر آنگرد بر آند آواز طبل جیل بگردون ستانند گرد ستیز ز دنبال هم چو غنچه سیل نهنگان در یار دینگان کوه رسانند بر چرخ آواز پای با تنگ جولان چو شیر خرن چنین خواست خاندان خرم ز گرد سپه آسمان شد سیاه رسانند بر او گردون کن شد آراستنه کوه با از کر ز خاک تر آینه روشن شده بر وجهی چون در شفق آفتاب بجو لا گری چو آهوی چین نیفتند بر او تو آفتاب که با او سر هم عنانی نداشت قیامت بود چون روان گشت کوه رسیدند بیاوس صاحبقران
--	---	--	---

<p>کشاد زبان را بصد احترام از تو محبت و جانفشانی زما سپاهی برادرست فاقان اساس و بی فلک گشت ساعت شناس به من بخش از راه لطف و گرم پر آواز گنگوش آفاق را این صفت شکن شیر مرقوم نگاه که چون لشکری جهان از لایق انقلک است او بر بند در زمان ز رعده و شان بدرید گوش برید از ستم تیغ سوزان برق نمود آتش از لشکری بر اس ز طایمان مرد آتش از خاکش گفت ناز از برین شایع سیاب بفضل چنین شاه کشور گشای زمین تنگ از آن لشکر کینه رای ستوران بیگانه در جلوه ساز زه لاسه نیزه شد استوار بعزم خراسان بصد طمطراق چون جبان شدش جلوه گاه سپاه بهائی سعادت ز تو بیخ تسول</p>	<p>کدی آفتاب سپهر شام گرم از تو کشور ستانی زما که نتوان بجز در ازش قیاس سطرالاشع از مهر زین اسما بر آینه ذیل برد رنگ غم</p>	<p>تولی آن سرفراز فرزند بخت همه بند گایم و فرمان ترست بفرخ ترین ساحلی زبان دیار بیاساقی آن جام آینه رنگ منجی دلم شد اسیر فراق</p>	<p>که چون آفتاب است بود تا بخت درین اوری حکم بر جان ترا بچندی رایات نصرت شعا که میجویدش خسته و دروغ رنگ لولایی بزک در مقام عراق بهی بر است نمای عشاق</p>
<p>چنان ز بر دست راست و فزق چون جنگ آوردان کرد آهن بسا کفن پوش هر سوز خاکش ز هر سو شترای مست صحاب بعزم خراسان روان شد جهان سطره قمار فلک کرد جاسه عوسان عشا بجولان ناز زغال اسیدش گل آورد با بیرون راندش که ملک عراق رسید بند چاکبک سلطان ز راه ز خنیل محبان آکل رسول</p>	<p>توجه فرمودن رایات خسرو نشان بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبانی حسان و آمدن بجهار مرو و آخر پیرون آمدن و کشته شدن</p>	<p>صنوبر کف ناولک کیه گوش بر آمد ز سروی کبود آسمان از قوس قزح برق شقایق بخت سمند در آتش وطن کرد ساز شمان در کباب از زمین و بسیار بر آواز نعل ستوران شدار خروش ستوران و آواز رنگ ز فولاد پوستان بیجا شتاب ز جوشن سواران بیدار گوش نجسته فری ز استر باران مظفر ز جرخ برین نام او</p>	<p>چنین شد سمنند سعادت سول کش از نیام فزق تیغ برق پر از تر از زهر و برق آسمان خمر روی شد آسمان از زروش ز اندیشه داوری خود پوشش خمیده ز سر تا نوخیز چون کمان چو آن بید کز قوس سنان بخت ولی آتش از سوزن تن کرد باز شده از همین دیار شایع دیار شد از این تیغ برق آشکار ز اقصای چین رفتند که در دنگ روان کرد آهن چو دریای آب فلک در تر لرزل ملک در خروش که از میزش آن کشور آبلاب بود بهای نظیر سایه در دوام او</p>

قدم ساخت از سر پادشاه
بطن و علم سرزایش داد
سید از شرف تا بجای شرف
هوس کرد خاقان جم است
فلک برورش صبح و شام آمده
برابر شدش قول پیوستش
سیدت رو از وعده آمد تا
رون برورش چون نوین بود
بهشت حریم شرفان شرفت
چراکشید درین کس کاخ
جفاست کشید بار صبر درون
کز خود را گشت در شرفان
ز شهرت شیرین نام بود
ز شهرت بر شکی کاخ تنگ
فلک دوازده نام آن مرزنگ
بصحت درین کاری کشید
بیشتر نمانت هر که گیت
باکن یافت تدبیر ایشان نواز
پیران پادیه کن گشتی چون بلال
انام زده از غلظت رنج و بیم
چو سلطانان بزم افروز شکوه

سرفرودش بخورشید ماه
ز خلق جهان بی نیازیش داد
که شد سر طایر پرانش
طواف کرد که بر آسمان
بقدر وقت در سلام آمده
بستاد و یک طواف درش
ز روی بستین قبله گاه و نما
جبین باد سخن تعب بود
بگیسودش رفتن جوهر شست
کندنگ بر خود جهان فرخ
کز تو اندک از اخبار رون
هوس کرد از دور خود شریفان
بصحرای کس صید آب و گوهر
که در کوچه تنگت میدان جنگ
که باشد گریزان ز میدان جنگ
بگوشید و زمان گزار کشید
همای سعادت هوا خواست
که جویند در راه کارزار
که خورشید پیلان در و نهد در راه
صف آرستن صاحبقران
با محمد شیپانی حنان

شد از نام فرزند او فلک زدو
می سلطان کجک در جام او
چو در شمشیر من و بارگاه
شهادت ز اسان امام یقین
فلک کرد آن در وضه محترم
بود بیت همه در آسمان
از کعبه محترم در حجاب
سجده زنده بر سرش پای
چو طوفان کس لبر دریاستم
بود قلمه زندان شان لبر
قفلس نیست جز بلبلان هوس
درو دشت جای پلنگ تیشیر
ز صحرای کار ملک استوار
چو دشمن ز میدان بر آورده
چو داند کسی تا که تقدیر چیست
چو فردا کس تیغ کین آفتاب
یلا ز جهان شیشه در کار بود
بیاساتی ای ماه برو کند
از آن می که چشم چراغ دست
صف آرستن صاحبقران
با محمد شیپانی حنان

که محترم در شمع و آفتاب زد
بر آمد بچسب رخ برین نام او
شد از خاک در سر سینه مهر ماه
پناه جهان شاه نسیا وین
کبوتر صفت در طواف حرم
فرو آمد و قسبه شد در زبان
ز روی خجالت شده در نقاب
نیاز بره آسمان کرد جای
ز نیست و بلند جانش چو غم
بدانسان که زندان بلبلس
عقاب شکاری نشد در قفس
شد شیر از طعمه شهر سیر
که گنجی در روشک و بشمار
نداریم چاره بجنبان زبرد
شمارا درین کار تدبیر چیست
بدولت در آریم پادشاه کاب
بند پیرخان فکرشان یار بود
قدرت سرو رخ آفتاب بلند
بسره که کار دلجم شکل است
چراغی بر اسم رسان چون کلیم
کشید از غنچه تیغ بر فرق کوه

و کشته شدن او

شاهنشاهی

دوم نای بدار سرچرخ بپوشش بخیل و مشتم خانان شکوه غبار آسپهان برپوشد حجاب ز پر سپهر شتره شیران است علم پرده بر چرخ و لاشید سیر علم در یو طاق عرشش برون آمد از پیشه آن شتره شیر همای نقر صید فزنده فال بنظاره شاه گردن مندر از جرسهای روین زبان دروش نمود از علم و گیسو برهوند دوش گنگویم دروغ زنده بیخ ز نعل ستوران آهوشکار بر آراسته زان سپاه سر ز خاندان گردن کشس سرفراز ز سومی در خاندان توران گروه ز این قسب ایان آهن گاه کشیدند ترکان سنجر گزار پادگان آن کوه آهوشوار ستوران ز نعل آتش فروخته دلبران کمان و خنجر از نیزه	صفه آرای شد همچو آری گروه کمره بست بر عورت سحر با هلای بس آفتابی بدست چو قوت تیان نیزه بالاشید پذیرفت خلعت از و ساق نهنگی ز دریا بر آمد و سیر ز خربان و کرکش بر آراستبال سر اسر همه دیده شد طبل باز دلبران روین تن خود پوش ز بیخ شرف آفتاب بلند رسید باینه و نیزه و تیغ شد آینه خرم و مهر پر خبار یکی سیننه دیگری میسر همین سپه داد ترتیب و ساز همین سپه ساخت البرز کوه چو سد سنگد شدش قس قبل گاه صفه از پر دوسه همچو ترکان چو غنچه شیران بجز ترکان وزان پشت گاو زمین سخته کشید و کشاند انگد من	گذشت از فلک گردید لکن سواران علم تشبیه کران ز نیم ستوران ریجاشاب ز پرچم همه طرهما و لنوا خبردار شد شاه فیروز جنگ بسر نیزه از سبز ناورد کین چو کوی بالای یکران شست یلان جوشش خود ز زخم سهند بر آراست از پر یک تاج زرد نمود آن دگر یک بصد که فر ز صفهای شکوه خروش علمهای و الاحباب سپهر تولی ساخته خیل ایران پناه بیسار سپاهش ز چاکب روی ز غلغله نژادان چاکب سوار زخیل سلاطین ستم نصا ز رگه خاندان شورشای سهرخت از آن کوه زرین کر نوسنگ کند از دمای کمان افکند همچو بار در سرفتنه زای	ز سوز قیامت بر آید فروش زمین شد سر افراز چرخ برین یکی برق در کفنه یکی زیران در افتاده تاج از سر آفتاب چو نخل صنوبر بر همه سرفراز که آمد ز کوه آن دلا و پلنگ پراز شمشیر چرخه سیل من چو کوی که بر برق خورشید است نهمال گل و غنچه آراستند چو مرغ شکاری بر آراست کمان قوس را جهل طفر دو در یای غلام در کدو خوش فرد همیشه بر تیغ خنجر ز شمشیر زان گاه قبل گاه زخیل سلاطین دوران قوی بیسار سپه آیدش استوار بر ایران و صف آراستند روان شد یکی کوه آهن ز بجای اتاقه چو کبک روی جابه گر قران زمین برده پوشش از زبان چهار یک از سره شهبان پای
---	--	--	---

دلم نامی صدور قیامت شده	علم در صدف کین علامت شده	چو قندیل زهرین لبالب ز شیر	بلهبا انفس قیامت صغیر
ز منتقار طوطی شده بهره ور	ز پیکان بی زهر چون نیشگر	بی جان جان رفته از نیش تر	خندگ پای پی روان در ستیز
تعلک مهر با هر طرف زالم ریز	دران دور زناک ابرویا ستیز	در و برق سوزان خورشید تیغ	مباشد زود و تفک برز میخ
که و اسیران ز جرح برین	گذشتی چنان از سپهر تیر کین	بمای دل و آفت جان شده	ز ره حلقه چون لطف جانان شده
ز خار سنان شعله با لاکر آفت	سرسره ز یور زو الا گرفت	هنریران اسیر کند بلا	کستد بلا مایه ایستلا
ز دلمای سنگین دلان بخت تر	گران گرز رویین تن سخت سر	چو آئینه از عکس خساریار	نخون قبه مای سپهر کنار
چو قمر گلان عشاق گلگون شده	سنانهای کین جمله چرخون شده	زده آبا و جبار و بیدلان جنگ	نخون بر چرخ طومر الما لکه رنگ
باد انسان که برق در نشان میخ	ز جوشن گداز کرد خورشید تیغ	نهال و گلخ غنچه و خار بود	تن از تیر و پیکان که چون مار بود
چو تیغی که ز بوی خون آمده	ز خون تیغ کین الما کون آمده	چسبهای کین با گل آتشین	ز برق تفک سر علمای کین
بجان با حقن بچو شیران بزم	فغان در هم دو صد خیل شیر	نهال بلار اگل جنگ بود	زوالا سر نیزه گلزنگ بود
چو در زیر آفتاب سینه	در آبرهن زمان آتشا گردون بزم	بر انگشت دل لعل با رنگ کین	هنریران شاه جدید کین
کمانش چو قوس قزح الما ریز	ز پیکان تیر اندران رستخیز	چو بر فرق آسمانی سایه ابر	بزمیر سپهر شهر با بزمیر
بدن را شگفتی دران مرگ بود	اجل از شمشیر او برگ بود	ولی برگ جان زدی زان گره	کشادی ز پیکان گره از زره
فغان چون خار نفس در گریز	یکین صفت خصم زان سیل تیز	بر آورده دو دایز زمین بسیار	بیک شعله تیغ نیزه بر آید
چو شتی ز بار گران غرق آب	زمین شد غبار و فلکان تبا	زمین را شتاب آسمان لاریار	نگرد بگر بر شتا ز میدان جنگ
بیک حمله شد آفت روزگار	چو خان دیدگان شیر درم شکار	چو نیلو فراز روی دریا نمود	تفک گشن جاسیل خون ورز بود
زگر می چو آتش در آبرهن همه	سپاهی با غرق جوشن همه	سرو شاخ گاو زمین را شکست	بسجولان در آمد چو شیران است
شد از هر طرف نقطه لادائره	رسیدند جنگ اولان کبیره	با بهنگ جولان یکی کرده دل	چو عقده شریا بهم متصل
کشاد زایر سوکت و مکان	با ما و صاحب ان زمان	یکبار در قلب گاه سپاه	زندان هنریران آن کلاه
ز بنید و گرد زوز در اجواب	چو خوکوش شد چینه و با عقاب	ز بنید و گرد آشیانش بناز	چو تیر خور آمد سوی شارباز
کیش تاب سپهر خیزر ستم است	اگر و یقین فتنه عالم است	عجب گریه در جان ز میدان تیر	غزایکیم در پیشه آید و تیر

کیش تاب سپهر خیزر ستم است

نمیدید خلاصی ز کام نهنک	اگر خیل مای در آید جنگ	نیفتد شیر خورش بر بند	اگر برق خورشان بر آید کند
نهین را سهرت نرنگ شکست	قتاد در هم چو پیرانست	چو کوه گران پافشود سخت	ستاوند بر اینان چون درخت
عنازنگ است که شکست	بگذر زوشش سپید بر بندست	چو آبی گز و عالمی سوختند	ز آب رسان آنش از وقتند
شده هر یکی ذوالفقار و سر	ز بس تیغ کین خورده بر یکد	بدانسان که برفق آتش علم	سنانها حکم کرده تیغ ستم
بروی زمین خون دویدند گرفت	ز چشم زره خون چکیدند گرفت	سنان شد ز گردیلان قهرمن	بجنبش در آمد زمین چون سیر
ز چابزدان کوه را بسید ریغ	بر آگهیست ز خشک آرد تیغ	صفی بر کشید چون کوه قاش	چو شد بر بیگان خیال این مهسا
بجا چشمه و موج دیدی آب	چو بهلوزند زره با آفتاب	ز تاب سجا شود در یزید	کشور را گزید فلک تیغ تیز
شکست غنیمت و غنایند	از ان سو گزید ازین سو بهشت	کجا آورد تاب بازوی شیر	پانگ را بود روز میدان دلیر
بچوگان کین برده گوی نهنک	یکی کرده خم دست و بکنده سر	چو از نیشته کوه کین بی ستون	بیان از تبریزین قناره نگون
انگوشا شد چون جرس طبل باز	قتاد انسه از فرق هر سر فراز	چو گزیدش زده بر سر دیگر	بر بالای سر برده آن یکسر
چو قوس قزح صورتی ماند بسا	نزه در کاشکش هماندار کس	چو اسپان شطرنج بی جان هم	ز روانه اسپان ز جولان هم
جاگشت تیغ چون غنچه از روی قاش	ز پیکان کین تا که جان ننگار	چو نعل ستوران شده پایمال	مهر علم کرده رود و بال
زورفته پاشان گبر و خون	رکاب سواران بخون لاراگون	بدانسان که ز نثار برگ درخت	سیر با قناره از تفک کخت نخت
یکی از سنان دیگری از نهنک	ز اسپان در افتاده دران جنگ	ز ترکش تنی که هر مهلو سب	ز بس تیر در پهلوسه هر کسی
جگر نخت نخت و بدن چاک چاک	بجیت در افتاده گردان بخاک	گنوه ساز چون کاکل مهوشان	ز سر سوواران گردان کشان
نه میکرد مشخ و نظریاوردی	کسی را دران وجهه داوردی	بهرون زفته بر از و ماغ سردان	قناره کلاه از سر سروران
در افتاد و شد تاج و تختش بیار	ز بالای زمین غل غاقان نما	در آورد در ضل و سستی گریز	ولی عاقبت جمع آئین سفیز
سرش را رسانید نزدیک شاه	یکی از نهنبران رستم پناه	مراجی شکست دی نایب نخت	قناره سرش خود و خون پاک نخت
نهد بر دوشش بر سری دیگری	سر بر او بختش دو دم آفندی	بیک گزیدش جریغ شد فرس	سری که شرف داشت بر دوش جا
ز فرق ستم کینم فوق باز	بمن ده که گردم از ان سر فراز	که شد رویتن او بگردانگهی	بیاساتی آن ساغر بهمنی
بیک زخمه ز خیل غم انگشت	بیک نهنم زن راه شمشیر	ز مای غلان را صلائی نزن	منجی کجائی از نهنم نزن

<p>خدیو جهانگیر فرزند من که بر شمشیر دانی سگ زبانی فرستاد لشکر شمشیر خیمین سخت شد آن کشور زمین گروی قوم ز پادوز زمین نهر بر آن بسته دل سپیدان بروان برفش از دل قرار و ثبات سواد شتر چو بحر ای صحرای شکبار بر آمد بپشت کجا ز لیدر زاد سلطنتش سلطانین وی زمین از فل ستون طاق سپه شتاب چو باغیکه شد شکلی باغ ارم چنانش خدا فرزند از زمین فوزان گل ناپتون روی بار بهم سو حسن و عجزه متصل رو منظر ای دلکش و لیدر چو قوس فرخ طاق او سپهر بود همگس از شمشیر آفتاب خطیب از تماشایش تباری گرفت در ایام او نظم نایاب شد چنان ایامی از فتنه شد که بود</p>	<p>و ستان صاحب تران بجم ثانی را بطرف توران و گرفتن او حصار قوشی بالهنگر نصرت نشان نبود احتیاجش ببار و تیغ که آن زمان ملک با در گمین شدندش سراسر سگم استرا سپه ای تماشای تخت بهرات بود مردم دیده روزگار پری بود پیش پشته دایو استاد چو نصرت دهان از یساز گین زمین پر ز برق آسمان پرتاب گل آتشین چراغ ارم زده خیمه بطق عرش برین شده نخل این رخت انداز زبان در زبان اینی کام لیلی به آب و خاکش گلاب عیسیر شده شیشه تبار با زمانش مهر از گوشت طاق او در جلاب ز آتش درم اعتباری گرفت چو چشم تباران فتنه در خرواب شد که بر سر بر دلاله ز رینه طشت</p>	<p>روان ساخت خیمه ای بروج و عمار چو خورشید از تیغ عالم فوز چو شد ملک و ملکایان تمام چو شهر یکیشد رشک خلد برین از هم روی او جهانی خراب بفرق سرش خیمه خاطر پسند علمی چو خیمه خزان همه برافروخت بختش چراغ بهرات سوی سواد قامت افزاخته نهال گاشتن چو خیمه ننگ چنانست و سر و او جسمین روان آب خیمه شمشیر بگرمین ز رفعت بر ایوان تهنش کند نه بر روزش تابان می نمود زمین خورشید خراسان زمین بزرگ است آن کشور از عدل او ز عرش همه بی نیاز از شبان ز بس که در مرغ شتر بار عمار</p>	<p>بجولان چنین بلند خوش نظر ز رخ خراسان چو شد کاسیا بصند بطرف قد توران زمین که از خیل دشمن بر آرد بار شهر شدش کشور نیم روز در افتاد آن طرف صیدش بنگ بود متفق عمو و عثمان برین شده بیت محمود از در جباب چو خورشید در زیر چرخ بلند ببالا بالای دل و جان همه نشین شدش تخت باغ فرات قیامت ز روی زمین نمانسته بسجده همه با خان کرده ننگ یکی با یکی کوب و یکی دست زن چس چس و آتش روان در بدن نیاد و فکند آفتاب بلند که خیمه آن در چشم پیام بود شد از خورجی رشک خلد برین شد از راه او عدل کسری زیاد بود در گزند از دانش باسان شفاق خور و خون بجای است</p>
--	---	---	--

سخت بود تا شاهای نرگس بسی فلک کردینای خود سرگون در آورد پادار کابستور عراقش چو چند جلوه گاه سپاه قدم سوی تو تاب شد ز خست رسیدند خانان تو ان زمین از ان قصه خاقان چو افتاد کشاورز سرشته اش بند با آهنگ جولان پسر زان در ان راه کرد از خراب سپاه بجندید عالم ان سبک کن همه لای قزقی ز خست نگون پسیند در و از قله سخت گنبد پیش آفتاب بلند خیز یافت سال ایران سپاه دم صبح کین شاه گزودن چیز کف بتان سگش و قلمه چو اتا قزوقی میان بهره مند پرازاناک قلمه برج حصار تفنگ چو برقی آتش افروختی یکی از تر زمین خارا شکوه	که چون مست باشد در قوتش گشت از شفق ز منش لاکون بیایش قباد از شرف طوق او بر آراست بر اصفهان بارگاه ز کان سوی گنج گمراه جست با بنگ میلان چو شیرین بر سخت چون زلف مشکین با داد ملک مستقیم را بجندید از جاوید بر سپیان سیاه کشته جان از اسپاه مترزل در آمد ایران زمین نهادند پا از خرد و برون وزان شد شبیره شان رود سپهر بر پیش بود در کند گمراه دید آن قلمه اش سوزاد بسالای آن قلمه ز جاسم بسیخ آن قلمه آور روی چو قوس قزح بر سپهر بلند چو پیر اسن دیده ترکان یار چو بر فیکه ایران از صومختی چو ز یاد از نیشه میکند کوه	چنان لاله شد از نیشه بخون چو گشت از خراسان زمین گاه علمای آتش بر پیش سپاهی فرستاده از خراسان برید که تو ان زمین باز شد خنجر از ان خیل شیخ افغان دلیر امیر زمان خنجر ثانی گم بود با داد خلعت از دانه میش از خراسان خنجر ثانی شکوه گمراه دید شان آبر چون بجای چو صحرای قرشی شد از جاوید گاه کشیدند گردون ز فرمان بر کشیدند بالایش در زمان زمین بید از خنجر کاه بفرموده ناکشک از بهر صفت بجندید از میان یا اساس در ان زمان بسجین و باغ رود در بس آواز ز هر سو تیر و سنگ که بیایان بر سپهر و رنگ یکی برده بر خاک ز ترش کند بجنگ ریزش سخن اگر گون	که بر سگ ز صاعقه شراب بهرای عرقش ز دل بدتاب بسان شوق رنگ گوی جای شتابان تراز با زمین رسید گشت از تر یا اخبار ستیز سوزند شد ز نیشه بر شیر سرا برده اش آسمان کوه چو کرد سپهر روی خورشید در افتاد و جنبش بعبه کوه نهنگان گشتند از روی بنا بر گردون غبار سپاه ستارند ز در خنجر وادی پسیند ز راه بهفت آسمان نماند در و جای ای و گاه کشیدند گردان قلمه صفت سوزیدند آسمان از نیش تفنگ پند ز گزشت کرد از نیش زمین فلک بود گشتند سنگ شده مطرب چرخ آتد سنگ چو شمشیر فلک بر سپهر چو دمان چرخ از شفق خنجر
--	--	--	---

زین بران خندق دوان ازین
 افکامای کین گرم و کوشش همه
 وز احوال لشکر در آمد بشهر
 زین بر کشته تنگان غارت پرست
 ز دروغ بترنگ ران بشت
 یکا کرد کجکول را طلب باز
 یکا رکفت از دانه پنبه پر
 علم شان حدیث را خریدار بود
 پی تیغ نیاست ز سپهر جوان
 نونگ آنکند قصد در باران
 نهان انگرش از بجای همه
 سانش نگون گشته مانند چاه
 چو از خون خصم کن زمین رنگ
 به جمع خانان چین و سخا
 بیاساقی آن می که کامل است
 قطع ازش از سخت آرزو باش
 چو آرد که سر ز بلند آفتاب
 نمود از و خیل قیامت شکوه
 دم نای شور زین و زمان
 علمها چو خورشید پیلان کنه
 آنکک چرخ را جامه در خیل زد

نهنگان در بای کین تندین
 از ان بر جبارج آتش همه
 سر یاز کینه دی بر زهر
 بتاراج و غارت کشاند دست
 که دوران دروغم غارت گشت
 ز غزال آن یک زره کرد ساز
 که هست از حدت این گرانگ
 که روزی در دور سته وار بود
 یک شمشیر خنجر که شمشیر بود
 نماند باز نیک و سپهر جوان
 شده آرزو پشت مای همه
 رسیده سر آواز مای باه
 بسوی سر قند آسنگ کرد
 نهاد در وادی کینه بای
 که کار من از دست دل کل
 اگر بینه ای دمی شاد باش

پراز شهر شد خندق و شهر بند
 یکسکینه کردان فولاد جنگ
 جهانگیر بر افرختم از غضب
 ز جودان دین عالمی پر هوس
 گرفتند خازنگران کینه کوشش
 یکا کرد انبان در و پیزه کرد
 سبند سر سربسان سپهر
 کسی را نماند از دم کیس سپهر
 ز شمشیر کین آتش افروختند
 حصارش قماره ز با سپهر
 رسیده زور سپهرش گرفت
 نمانده نشانی در روز آدمی
 چو افراشتند عجب آن باگاه
 رسیدند چون افرو با نونگ
 بده وز غم در کین فاضلم
 سر بیوفالی است ایام را

شکر آمدن حنانان توران
 زمین و آمدن بر سپاه خیم
 ثانی و شکست دادن او را و آمدن
شاه عالمسان بخراسان
 سنان چشم خورشید و امین
 در او بر گره هوشان زمان

رسید از زمین تا بچرخ بلند
 گرفتند آن قلعه را سپهر رنگ
 بتاراج آن شهر فرسود لب
 بود قصد تاراج تنگان بوس
 چو جوشن همه بود با کوشش
 چو قوتش او بخت از کمر
 گرفتند او بخت از کمر
 حد فمای مردم تن شدند زور
 گل و خار آن باغ را سوختند
 چو بروج فلک گشته زین زور
 بنایش شده پست و خندق بلند
 تنگ گشته چون عالم از مردی
 جهان تیره گشت از فشار سپاه
 ز لشکر فضای زمین گشته تنگ
 بیگ بر وجه کین است لایق علم
 سنده تا توانی ز کف جام را
 سر قند چو یان در آمد ز خواب
 دو سده سکنند در دالغز کوه
 با و فنا رفت از ان آسمان
 سده از سایه سر علم در محاق
 زمین چنین چنین کرده ز در کمان

برون بود از آینه جنگ رنگ	یکی را کف تیغ آینه رنگ	بمخندید دشت و بلبلزید کوه	زرم ستوران گردون شکوه
علم گشت برق و سیارید تیغ	کشاند تیر و کشیدند تیغ	چو درستی که بودش نمایان دوست	بایست آن یک آوره کرد در دشت
بهوا از خدنگ آشیان عقاب	زیر عقاب آسمان در حجاب	شد از هر طرف گرم باز از جنگ	گرفتند گردان تفکها بچنگ
تفک مهر با سفته شد سیر	زالاس پیکان خارا گذر	چو تریان گشته تیر کشن تیر	بلان زاده لان عرصه دار و گیر
زین چون فلک گشته انجم فرو	شتر از تفکهای کین سینه سوز	چو مرغان بسمل نشسته بخون	خدنگ شکاری همه لاله گون
ایمان فلک آتش از خوی تیز	سنان تیر کرد آتش سنجین	بپنجیم همه ریخت برفق خاک	ز دست زمین ترص خور گردنک
نهران همچو آتش در آسین شد	تفک آفت خود و جوش شد	چه شخلی که باش همین مرگ بود	اجل باز نخل سنان برگ بود
پیکان از خون ناخان کوفه	علمها چو خویان بالای شنگ	چو بار صنبور بنده چاک چاک	جربهای رویین فتاده بجاک
زین از مضیق فلک شد برون	ز گرد ستوران سیلاب خون	زین شش چو نعل فرسنگین	فتاده بهر سر علم بزین
شده پایمال ستم چون کاب	جدا حلقه های کند از طناب	نهنگان دران بخون گشته	ز بهر خون از قدم تا بفرق
که در روز محشر و گل خاک	فتاد از کفد خون دل در خاک	فتاد از کوهها نخت نخت	که ما گشت تن افتاد نخت
فتاد از ایرانین در گرگز	ز تو را نیان قیامت ستیز	ز خون بر زده دانش سنجین	پیران جهان و تن بهر عرش نشین
بسوی خراسان عنان افتند	چو بر خیل ایران طغیان افتند	چو فعلین شد چو بوی خورشید	علمها که بود از شرف عرش ساس
که آمد بسوی خراسان سپاه	چو دانست خاقان دارا پناه	ز جوشن بهر بران فولاد پوش	خراسان در باره آید بچوش
بصورت پری ابلق دیو زاد	رسانید تیارگر و همچو بار	سپای با تین شید و جم	بر آراست بر خیل آئین چشم
بسوی خراسان سبک خیز شد	سندش بجلال گری تیر شد	ز پیرها آفریده است	سر از تاج و دود لبت بر آریسته
که آن تیر که بسوی پیشه بان	ز کردار کس دست بر دی فراز	ره که کشان بر سپهر سکا	دران راه گشت از سپاه غبار
خراسان زمین ز رشک باغ	شد از مقدم شاه قوی شرت	با سنگ توران فرس تا خند	چو شیرین همه پیشه پرا خند
روان سو قش ز آتش تیز	بهر جا که خای نمود از ستیز	در آمد بر زنگینش تمام	از ویافت ملک خراسان نظام
چو کرد از مخالف خراسان	تیغ جگانه در فرماند	چو فاشاک و گشت به زواه	ز برق تفکهای آتش فروز
برای گنجت خورشید سادت زبا	بهر هم سو خند و چین و خطا	که بر ابل توران شود قطره ریز	چنان خواست از زبرد پیاستیز

<p>خبر چون با طرف توران رسید ز دریای بلب گوسر انگشفتند ز نذر بر سرشیر گرگر ز زمین بوفت و نصرت هواداران او پس آنکه خردمند و نادانی که ما در ده ایم توئی آفتاب که کم کن با ملک توران زمین خدیو حرم آیین خاقان ایشان بیاساقی آن جام زین بیار منعی بجای که دادم در سینه خزان چون در آمد بتاراج باغ بنفشه قد خویش در هم کشید ز نگلهای ناری که سر زنگون شکوفه فتاد از شمال مراد بطرف چمن غنچه آزرده شد خزان بس که بر لاله بیدار کرد ز سیوه شبی مانده اطراف شاخ بسجواب مردم چشم بادام تر در آن نادیده روی روی آب هوای شکارش ز دل بردوش از آنجا در آمد بجز سراب</p>	<p>که لشکر باهنگ میدان رسید جوامه دران انجمن ریختند رود همچو گاو زمین در زمین نداریم ما تاب پیکار او جهان دیده طلال بر مشکلی چه پاک از کیم از تو نور آفتاب که به ستیمنت از زندگان کین نه عهدی سزا از تماشای شن که ماند دست از دو جرم یادگار ز داد تو حرفی بیادم در پی</p>	<p>نشسته خاندان توران زمین که سر ز کوه آفتاب بلند اگر کوه خارا شویم از شکوه چنان که بر صلیح زای آوریم سسرتاج پینا شش فرزند تو بر عظام او ما خشک لب ازین فتنه کشورت را چه غم عنان غریت ز توران تن قلع نوش ز جامم یاد کن که در مخالفت ستم ساز کرد</p>	<p>بهم جمع در منسل بهترین که روی زمین آورد در کمنند ز نذ تیغ بیداد برفسز کوه طریق اطاعت بجای آوریم بیادوش شایسته و ان ساند ز ناقصه جستن نباشد عجب که دریا نگر در یک قطعه هم بلکه عراق از نوسان شست ز بیدار چرخ کین یاد کن در گیاره ناسازی آغاز کرد ز باد خزان مرد گل را چسبید ز سر سرخ نیل ماتم کشید چمن سر گشت گرداب خون شدش خرمن زندگانی بیاد برون نقش از دیده تر سواد طپا نچه زمان آب بروی آب بکف سوزن و زشتی منتقل عماری بعزم سفر کرده ساز باهنگ جولان برون ماند خورش شدش کوه صولان منفر سیاه گرفت از وی و شایه و نغمه کام</p>	
<p>صفت خزان و انتقال فرمودن صاحب تران از در العرش جهان نمره نگاه جوادان علی التحیته والرضوان</p>		<p>ز باد خزان رفت و در پرده گلنگ از سرش افسه و داد کرد چه نخی که گشت از نقش کاخ ز باغ جهان کرده قطع نظر شده همچو دریای نیل از حجاب بر آورد از شش صحران خوش خف پیش رود نقش در گاه</p>	<p>ز اشک دادم که گرس شود ز برگه چنار آب جو در حجاب صحرای پریشان از چاک دل ششاق ز داغ ستم در گداز بفضله چنین شاه قلم بخش بدولت چو یاز آماز صید گاه بس بر چندی بساقی و جام</p>	<p>ز باد خزان مرد گل را چسبید ز سر سرخ نیل ماتم کشید چمن سر گشت گرداب خون شدش خرمن زندگانی بیاد برون نقش از دیده تر سواد طپا نچه زمان آب بروی آب بکف سوزن و زشتی منتقل عماری بعزم سفر کرده ساز باهنگ جولان برون ماند خورش شدش کوه صولان منفر سیاه گرفت از وی و شایه و نغمه کام</p>

برازخوشش چهره نازنین	زنتب یاسمین شد گل آتشین	از جمله شد اصل نابلش بتاب	شدش شبنم از رنگ گل کایاب
زتاب عرق چهره اش تا توان	چو گلگامای رعنا در آب روان	شد از لاغری چو موسی کمر	نیار در تاب کمر بند زر
نهاده گرانی بسراش سرشش	برون رفت سودای بگلگامان	برفت و شدش از ناتوانی ز دست	گلین سلیمان قنارش زد
تقی کرد فو قش ز پرتوهای	که مرغ اجل شد بسایه سالی	شدش پای شوکت ز قوت توی	زود آمد از تخت شاهاننشی
نشد چو شش ز نگارش بپوش	که مرغ حیاتش بر پیر تقس	شدش عقربان چهره اغوان	چو چشم بتان ساختش تا توان
گر نقش دل از کار این کشته قش	پیر از قفس مرغ خوش بپوش	شد از محنت آباد عالم بدر	داشت آرزو مند ملک در گ
ز روی زنده عالمش بود رنج	نهان گشت در خاک ماند گنج	گل از درد و غم برین چاک زد	سرخو شستن لاله بر خاک زد
ز غم دیده بر کند رنگس باغ	که رفت از جهان نور چشم چرخ	بنشسته ز بس خاکسار ملک	دو تگشته میو پدید ز بر خاک
ز قوس قزح جیح میداد کوش	بگردن نکود و شد نیل پوش	باغش خراشید و خامش	نشسته سخن از پی مامش
طریق و فارایش ساز کرد	پی مامش موسی سر باز کرد	سرای جهان کوندم ماتم سرت	فلک را چنین جانیه بیچ است
کمانهای رسم که در عالم است	رخ چرخ نیل چو از ماتم است	سلیمان و قالی از دوران نید	که بند و وفا چون سلیمان نید
سکندر که جانرا سپهر کرد و رفت	ز آینه قطع نظر کرد و رفت	فریدون که بر دایه پی گنج بیخ	بزیر زمین رفته آخر چرخ
پی جام اگر حجم ایسی رخ برز	از ان جام آبی بهشت نخورد	چه حاصل که شد تحت کی عرش	که شور و فکرت داشت تختش بجای
سببین طلاق کسری که نشد بر بلند	فلک بین که چو شش ز یاد کند	درین باغ هر لاله ازاده است	سروان شاه و شهر ازاده است
نهالیکه در بوستانی بود	قد نازنین دستانی بود	سببین جام را پری لاله گون	که شد کاسه فوق جم غرق خون
آورد از در هر طرف روز نیست	که هر قطره اش چشم زین نیست	زبان بود تیغ زهره آمار	که از زهر بارش ز بلان شد ز کار
گند و سر کافان کشته ایست	نمود از زلف پری پیکر ایست	بسم دیده شد پایمال ستم	که ز گس بر آمد ببلبل و علم
زمانه بسی زلف خوبان بدید	کران طوق را بر چه آمد پدید	گله لاله را صورت و لکشی ست	که چرخون دل خود رستم شوی
بسا کس که شوق خون دروغا	که غم چرخ در زین بهاران ز خاک	بسا دل که چون غمخیزان از ننگ	چو لعل رخشان بود ز رنگ
بود باغ حاصل ز غم باغ داغ	ز گلگامای موشن چو شمع و چراغ	از داغ جفا لاله دارد مال	دبان پر شکایت زبان گلاب
بود غمخیز در بوستان پیدای	که پیشش بود عقده مشکلی	گل آتشین بس شوش قنار	که در ضمن عرش آتش قنار

<p>ز بند ستم سوسن آزار نیست مبین غنچه را همچو فروخته پریشان بود هر که در عالم است بود آفتاب فلک در بلا ز صحرای و بحر اضطراب برابر بهاران کشته از شکوه دل آب در اضطراب از جناب ز بس خاک از زمین بی شکوه بشکل کند آفتاب بلند مگر چنین خیمه سرسبز اعتبار ز تیغ جفا دانش غرق خون خاک را گوی طرف اخرت نیست آنگی بس خندان بنی سیران که چون از تن آید برود جان در آندم که از خاک بر سر کشم رسان بال لب خشک که چشم ترم چنان خواهم از عین فرخندگی و لا تا کی میزانی کشم بو ستم همین سلک سنج بس بکفت دانه سحلام متصل تمنای من در شربت است</p>	<p>سیرش سخن تیغ بیدار نیست که دل ز آتش انگارش سوخته دل جمع در کار عالم کم است سرش بر کند تا بابتدا گره بر گنجان ز سوج و جبار هوا تیغ برق وزین تیغ کوه ز سنگ ماست ز تیغ و تاب بی داد گرفت و امان کوه کشیده سر عله در کند که ز دوش ز پا انگذد هر گاه وفا چشم چون داشت چون آید که هر کیایی سوختن انگذد که شد خاک را بش سر و روان رفیق به هم ساز ایمان من ز دست گنه خاک بر سر کشم به پیغمبری و ساقی کو شرم</p>	<p>گل نازک روی چمن دلگشست صنوبر شکسته دل از کارزار فلک زفته در بزم سرگون آسمان کاه در طوفان تیغ و ستم صدف راول از جور ایام پُر هوا از گرد زمین تیره حال پریشان بود آتش از درنگار دل کوه پر خون زامل نواب بود خیمه اش آسمان نگون فلک را در آزار دم بر سر نیست شنبک ما عجب از زبانی دو سر شب و روز ازین آتش فرو بحق بزرگی خیمه البشر چنان کن بلطف عیثم خطاب تو بر دار از خاک خوار می مرا چو در زندگی بودم آسوده حال</p>	<p>پی سوختن منقل آتش است سرش را بود منقل تر چو بداد نمی آرد از کار خود سر برهن فرو برده سر در گریبان غم گره در دلش از زوای در نشسته بخاطر غبار ملال بصد پاره دارد دلی از شرار زنده سنگ بر سینه از اضطراب ستاده بجای طناب و ستون ز قوس فرخ حلقه زن بردار که ریزد دانش از انجم شر نداریم چاره بحسب ز سوختن سخن اما مان آتش عشر که فارغ شوم از جواب و خطاب رمالی ده از خاکساری مرا هانم بود بعد مردن خیال که هر که بود خوشتر از زندگی ولی فکر سخن ندادم در خیال دلم مائل طاق ابروی یار بروز اهدا از اسلامی رسان سرم بر کند خاک و خاکم غبار</p>
ساقی نامه			
	<p>ملاست ز زهر بیالی کشم ولی تا در طب دلم را بپوس ولی نقلستان تمنای من خطبام می سر زشت تر است</p>	<p>وطن کج مسجد راه وصال بحراب طاعت چو گیرم قرار نقل می از اسلامی رسان من کج سخنانه کرد روزگار</p>	

شوم خشت و فکده ششم کنم	در گره باره سر در سر خم کنم	چراغ دل انبی مراد و شریعت	قبح چشم می نو چشم برست
دوم بعد ازین خسته هستی باب	کنم در سر باره سر چون جناب	بیاساتی آن جام گل رنگ را	که بر سنگ زوشینده ننگ را
بمن ده که بی ننگ و نام کمند	بی شمره خاص و عام کمند	چنان ده بی کاره شیاره است	که رسوا شود ز ابد و پرست
نیازیکه آئین مستان بود	بر از طاعت خود پرستان بود	بیاساتی اوست در بریزی	بی کاش نباشد خارش ز بی
که دارم در اساتی روزگار	چو چشم تبان نالوان از خار	اسیر خارم از عالم پیرس	بجال چنین از خارم پیرس
که کم کن که دارم در افکار	سدهای شرب و بلای جنهار	بیاساتی آن کی که جان پرست	که هم سلب استم و هم کز است
بمن ده که تا کامرانے کنم	باب خضر زندگانه کنم	برشت ستا بخانه بی نال و قیل	خم می در چشمه سلسیل
من انگه ز پیمانم که بر کمند	کیه یان نام بکنند روزگار	بیاساتی ای عاقبت زنگار	که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
براست زده می خوشگوار	که می خوش بود خاصه فصل بهار	چرا جام گلگون نشود کس	بفصل چنین چون نوشند کس
وزان بر جگر لاله را آب نیست	که در ساغر عشق باده نال نیست	بیاساتی آن جام گلگون بیار	که بر شگفت دل مرا غنچه وار
حبابی که بر ساغر مل بود	مرا خوشتر از غنچه گل بود	تا شای باغم نباشد جوس	تا شاکه هر گنج بخانه بیس
صراحی مرا غنچه گل بس است	گل آتشین ساغر مل بس است	بیاساتی های ماه اوج طرب	مرا نقل و می ده زندان و لب
که دست از خیال است متصل	شراب و کباب و اوج نون دل	بروی کبابم شراب بجز بریز	شرابی بروی کباب بس بریز
که تاب در گنجی ناب نیست	مرا پیش ازین بلای است تاب نیست	بیاساتی حباب آباد کن	ز بزم حم و حباب او آباد کن
به جام فرصت غنیمت شمار	بدوران فرو مانده روزگار	حیدر لکن آن آصف سعیدیل	که خیزد کتاب است و نغمه او کیل
وزیریکه فرمانده عالم هست	نظیری اگر باشد اول هم اوست	در خشنده و مری ز اوج کمال	چه مری که سرگشته بینه زوال
چو او کام بخشی در احسان وجود	نبود و نسیاید در وجود	کفشی این وجود عکاس است	چه ابریکه باران او که هرست
بود گلگاد در ریاض مراد	نملی که بار آورد عمل و داد	بیدیکه فرمایدش شهر بار	یکی ده کند ده صد و صد هزار
بدوران او کس بر پیشان نازد	پیشان بجز زلف خوبان نماند	ز عدالتش کسی غنچه در روزگار	نه بدید بجز غنچه چشم بار
نه عیند کسی روی ناز و نیاز	بجز عاشق بار عاشق نواز	چنان شد از و رشک خلد برین	و ز بر چنان چون نباشد چنین
خدا ز بوی عطرش جهان عطر یاب	در گره سبزه از خلق مشک تاب	چنین آصفی عالمی در گین	نگین سلیمان مجو بعد ازین

<p>امید است کلین آصف جم جم جانا بیاساقی آن شک ماه تمام سید روزم از غم خاتم دیده بیاساقی آن در با سوده روی ز سمشوق و عاشق حکایت کنم بیاساقی جام گلکف نامده که باشم بی اولب چشمه یار بیاساقی آن جام یاقوت ناب بده خط آزادی از غم مرا بیاساقی جام صنوبر بسیار بیانا ز سینه نیا دس کنیم بیاساقی آن ساغر اولب زیر نشاط دل و راست جان دوست بیافاسمی با بگن گوش پیش دگریش ازین بده ساقی بپوشی</p>	<p>ز ملک سلیمان بود کامیاب که شد با لکه بر گرد و در جام درین خلقت آب عجب تم بود که هم ساده روی و هم با وجودی زبید از حیران شکایت کنم شب در روز زوشم جامه شب اندر شب با و سحر و خمار که با قوت شد از خطش در حجاب امان ده ز غمهای عالم مرا دو ای دل و جان شیدا بیابا غم و دیر را خسیب یادی کنیم بمن ده که از می ندرم گزیده باز آن قلع کابیران دوست علاجی صفت پند بکن ز گوش بدر وقت عیش باقی جوی</p>	<p>ای که این ماه اوج جلال بمن ده که با صا و عیش طرب چنان کن مرا از می دلفروز یا تا بهم ساختی کشیم شب غم می دلفروز آوریم بده می که از دل بر غم مرا چنان خواهم از باده جانفرای بمن ده که جان و جانم شود درین عالم از کجا غم غمی است که همچون جباب از می لاله کون دل از غیر میخانه باز آوریم صراحی دل و باده جان دوست مرا از قلع چشمه جان دوست چو جام و قلع خاشاک شیب ساز مکن نقل می تا توانی بپوش</p>	<p>ز سیر کوکب نه بنید زوال سینه در روز روشن چو شب که روز از شب شنب نامم ز روز نشیدیم و دور پیاپی کشیم شب خوشی شش بار و ز آوریم که فارغ از بر و وعده ام مرا که پا از سر و سینه نامم پیاپی خطه و راجه ز جیب نامم نشود بده می که مستی عجب عالمی است دل هم بخورد و غوطه در بحر خون در آن قبله روی نیاز آوریم دل و جان من باده ز دوست دهای قلع حرز جان دوست مکن چون صراحی زبان را دراز سخن بر همین ختم کردیم بپوش در شان می بچو خوشید قلع نوشم و کامرانی کنم که از سایه اش شنبه پری ز جباب ز خجالت می آرد سر سربون صبرش صدای پر جبرئیل که او را دو تم چینه بابل است</p>				
<p>بیاساقی جام چشمه دیده که تریا در چشمه ثانی کنم بشکار از کزیر و پای خیال در آن پرده ام لطف جوی نگار بدر و گلکم آن مرغ آموخته سوادم که پنهانانه بچین بود</p>		<p>نمودند بکران سستی جمال که گردید بارت زان شرمسار که بر عرش مال و پیش سنوخته و در قاش از جوی شکین بود</p>		<p>بقی جلوه دادم ز مشکین نقاش فرد فرقه در چاه بابل مگون نی کلک من و جی باشد کفیل بسوز آور جی گلک من بابل است</p>		<p>در آن نام کتاب واخت نام کتاب بقی جلوه دادم ز مشکین نقاش فرد فرقه در چاه بابل مگون نی کلک من و جی باشد کفیل بسوز آور جی گلک من بابل است</p>	

حکیم است کلام از سطر صفات	رسد خانه حکمتش از دوا	مرا خامه ام با عصای حکیم	که آن از دوا در این کج نسیم
گر مای نطق چو در خوشاب	که شد عقد پروین از دود حجاب	سز در گرد عوی بر آرم کند	در آویزم از طاق عرش بلند
دو اکتام کر و لاله پر خون بود	چو مینای گرون شفق گون بود	نمالی بود خامه ام نازنین	زیبای سیوه سیه برین
ای کلک من در فشان از دوات	نمود از حضرت به آسمیات	در آن دم که شد بافت سحر گنج	سخن باز شهنشاد کیشاد گنج
کلاشش که بر از سر چرخ نبوش	عطار از پیوسته بند گرفت گوش	تکلم گوهرش با تو گسترست	چو مضرب تانوش از سطرست
بود و خوش آئینه در شمار	نموده در و خط مشکین یار	بود نسو اش لوح زرین مهر	که بر سید و بر سر نهادش سپهر
بلاش نگردد ماه تمام	که شد غائب از دیده خاطر عام	مرا بود در سر بسی روزگار	که آرم ز عرشین گم در کنار
سخن باز زخم سیر طاق عرش	سعدون تلم که نرم ساق عرش	ز تار قلم شسته را در کس	صدفهای کاغذ بر پر از کرم
تقدیر صد بست شد کند	که نم از سر شهر ابرو بند	رصد خانه ام جبرای سپهر	در روز از آنجم ماه مهر
نمی یافتم فرصت از روزگار	که بر چنین آورم در گنا	مرا کاشیبا گنج ویرانه بود	همین چند ویران کاشانه بود
ز سن کرده خلق نطق آدمی	نمی دیدم از چشم خود مردی	بمن هم زبان شده آه من	نگشتی بجز سایه جبراه من
پیشانی و سر گشته از روزگار	بزلوی حیرت سر حلقه دار	قدم را که نرمی چو انگشته سپهر	ز آئینه زانوم شد نگین
خمیده و از باغم چون بالان	سری بر نیار و روی از مال	تنگ گشت که در کس از باغم	در آن روز جز آفتاب سپهر
دلک در بدن خسته بتلا	چو اطفال مکتب اسپر بلا	دلک از سودا سخن داشت تاب	چو دیوانه از سایه در اضطرار
تلم کشدی بنیاد انگشت من	نمودی سید از خامه در شستن	دلک بود تاریک و تنگ از دوات	نبود احتیاجم به سمیات
ولیکن چو هست بران داشتم	لوا می سخن را بر افراشتم	داد کرد روح نطقی مرا	جهان را در نشو و رجای مرا
نی کلک من در سخن نیز بشند	چو منقار طوطی است که بریند	چنان طرفه نقش می نمود اگر کرد	که نقاش چنین رو بدو اگر کرد
چنان از تلم گشت او حرم نگار	که لوح دستم را بود بارگار	دیگر گنج طبع که سر سنج من	تلم شد کلید در گنج من
گر حرف یکاک و درانی خطا	که گوی است و بیدان چو گان بجا	عوی که سر ز جلیبا به عیب	سش جلوه و او دم از آن عیب
کلام کرد از دست منی رواج	نذار در تسیر کس احتیاج	ز شبنم بود و یاسمین با نیاز	گوید گل از خانه زیب و طراز
ز شخصین و مغزین درین بارگاه	نشد پیش و کم ز نور سید راه	گل ز گشتن از نسیم بهار	که یاد خزانش نیز در بار

<p>زلال حیات از سیاهی بد شدم زنده و زگر امان یافتم ز تمغای من داغدار است بس نشانید چو سه عاریت خواستن که می نوشت در زنده انصاف سیجاری نضره شد مرا کز ابریشم نیر سگاش سست که در دستم از او کاک استیخ که در یابی بر قطره جوید ز سیخ کز لطمه شهنشاه شد سر بلند شکایت ز کس در خیالم نبود چرا سازم از بهر سیمین نثار که یاد بخواه ز زر از کفن لباس سخن را بلبه صفش طراز شرف قامت جوادانش ز دم گناشت از سخن بهره و نام نشان شده از دم کس نام نیکیش نگار که عالم پر آوازه ز دستم است نمادی نشان در جهان من از ویافت دنیای سخن طراز برستش مستم بر لب خوی</p>	<p>مرسه گلک من تا با هی دهد ازین آسمان که جان یافتم نشند لاله ام ز یو ریاح کس چو خور تا توان عالم را دستن نه بیند نشان انانی صاف من فلم شمع شام سیه شد مرا نود اتم صدف قطره ایش در دست گنشته ز راه طبع گنج سخن بود پیش ابل مروت در بیخ نظر کن بفر دوسی پو شدند ز شهنامه که چه ملام نبود مرا کیسه پر گوهرش هوار نشد با ختم خیزین بر سخن چنان بندم از خانه مخرسان ازین جز جانی که جانش ز دم نشدید خوان کس در ایام نشان نمزد آنکه در صفحه روزگار چو غم گرز ز دستم توی عالم است ز تنم زل دومی از نبودی سخن نظامی که شده در سخن سحر ساز چو شد نویسنده سخن و دم بوی</p>	<p>ولی آنچه میخواستم یافتم دل مرده ام از وی احیا گزافتم نگشتم ز جام کسی سگر گران بسیاران چه محتاج در یابی بسا که بر شهناجم نه نام هر ملک را چو پروانه بر سر سو ختم که موی کلام ستاوی نفس چه اگر کس از لطف خجسته نام نگین سخن بس ز گشت من که قطع نظر خوشتر از سیمین چو مقدار دیدی ز شهنامه سخن که خاصیت اینت شهنامه که تداحی کس بود پیش نام ز غم سکه بر نام شاه و زبان بود تا قیام قیامت سجا که بود از شرف چرخ نشان باقی نه در دست کس دستانی بود چو زنده است نامش بحالم نبرد که نبود ز عین کجا شتر زوال خواص دم عیسی مریم است علم را بر حردا عجا زبرد</p>	<p>بی گل زخارا ستم یافتم کلام که فیض از سیمین گزافتم نخیدم گل انگاشتن دیگران بود فلان از نور شمع آفتاب کسی را نباشد ز انصاف هر شبهی کاتش فکر از سو ختم مرا هم دم و بی زبان گلک کس نهفت ست صد گنج در سینما از گوهر بود گزشتی شست من فلک گر کند چشم ز کس ز سر ز سودای سیمین تنای گنج بریدم زبان طبع جاسه را نشند هرگز این خاک و اندیشه ام سخن را بر دم پایید بر آسمان که نامش ازین نامه دلگشا بسیار با و شاهان ز فخره سخن ای ایشان نه نام و نشانی بود سکه زر گویا سیمین خور سخن آفتابی بود بر کمال سخن را که روح القدس کلام است سخن با ابوح و قلم باز ببرد</p>
--	---	--	--

بوستش مستم بر لب خوی

<p>بلای سخن بر سر سباحت ملک برگ راست بنی بر آرزوستان چو ساقی دران بمن دلو جام نه بنی ز کله بر مسخنی گلگه می نازد که صاف گلگون بود درین باغ سخنی که پرده ام دری تازش چشم من قطره بار نشدا و تا غم پیشان ز فکر بود که لک تیزم آن بیشتر بطغم زبانم شکر دراز درین دیر محنت سر راه سوال چو شیل نی گلگه من در صغیر چه شمشیری که آتش زانوش نمود تماما بروی دین با سخن نداشت چو کل از خار باز کوتاه را طبع با حساب بوش درین چار باز از صفت روی مرا این که اگر ستم چه چهر سر این نقد خالق کس که ستم طبع دارم از شاه کردن فلوز کز با شش این نامه نامدار</p>	<p>حسام از زبان و شمشیر ملک که باشد طرب با خانه دوستان ازان جام و لکش سیدم کجا که نبود خسر بدارا بطلب ولی قیمت که کند از قول بود بمخون جگر در بر آورده ام نیاید ز دریای دل بر کند گند وید جمع کمر با سکه بگر که مردم شود زود و دم بیشتر که در دریا چو پشمن شمشیر باز نمود از سخن بهر دلم جز دلال ولی من بر ندان محنت کسیر ولی از نهادم بر آورد دود در اسب ستم و ستان اول سخن ز قهر لیس و کسیر سخن کسیر که تمسین با دلم آید بگوش بود قیمت که هر از مشتری نه بیند ز نهو و کاک شهر عیدش ز لقال شمشیر کسیر که چون بیند این نامه دلوز شود شب بر چو نوز روز گلوز</p>	<p>چو جامی بکفت حسب تو بیا ترا چو در سوره سینه گلگی گنج مرا دروشان گلگه ز باستان گرا یه عقیق جدید از زمین اگر راه بود ز یاد و جامه و ستر نشسته چو کوه بخشان بگون زور که ستم بکجا خیال ازین شیوه دل بند ز خجسته تکم از این شیوه ما ستم است ز عهد گرامی ششوار من چو شمع از زبان آتش از فغم مرا خانه شمع است از فغم مرا زین همه که هر آید بار گوش که زین با فغم سی سندوی سوال و غم روی جواب چو با اصل جهان پر ز شاوار درین تا فکوا کس از بگوش کس با کله که هر روزی ازان شکر طمان چو خورشید سایه خورشید کند سیرت چو بر نام که رسم علم ستار</p>	<p>تمی کرد ازین باوه مخا نورا بدستند ازین نقد این مهنج بود قطره یک از جوشان نباشد چو فیروزه مای کس کجا نور تابش بود کجا که لعلی بکلن دل آید بر جان نقاد اختر طالع دور و پای که جیشش در پیکر گدگیت سواد سخن کسوته آید است گره باست بر زشته کازین جهان ساختم روشن و ستم که پروانه دارم ز غم سوخته که بر آید تا باست ازان زنگار سخنما که نشنید با گوش کسی ازین در حجاب و زان در عذاب که خالی است از مشتری روزگار برون نازد از صد چو سوزش کز اقبال طبعش شود مشتری که بر روی زوم سگ از نام شاه ز طبع بلندش کند بهر مند رقم برود و فر دم نامدار</p>
---	--	--	---

پس از بدنی کاخترم داد کام کشم نقش از گلگامانی پسند بود عقد این گوهرم ز آنچه غم بلطفه از دستم اگر بگذری زندم که شد عالمی کا سیاب کشایم در می خنجرن اسرار را از شیرین خردم که گشته ساز سخن را در هم بهر مایه بگدی سخن گوید سپید چون گوشت	یکی زبان دو صیدم در آید بلام کردان صورت چسب شود مبره که قدر گوهر جهان نیست کم ز دان پی بتاراج آن آوری هنوزم بود زده آفتاب در چه جلوه از مطلع انوار را در گنج منسی بر آفتاب باز بصورتی نغمه زندگی ولیکن خموشی از آن بهرست	چنان خواهم از فضل پروردگار که تو گنجتم زین که نقاش حسین بود گوهر نظم از بهر غریب دری کا دوازده بحر من بر کند گرم فیض چون کند سبوی حکایت زلیلی و کهنون کنم سخنم در سخن عنبر افشان قلم بیا قاسمی گفت که تا بچند کند چون زبان کوشی شمع را	کردان دیگری کردم امیدوار کش نقش آخر زینا تو بدین سند بروی انگشت انکار عیب یکی از هزارش نکردم نشا کنم باغ اندیش از گل تنی چنان را پر از دانه کنگون کنم باف از خوانی بر آرم علم زبانم چه گلک از حکایت بند و بد بیشتر روشنی جمع را
--	--	--	---

خاتمه

سخن بر همین ختم کن و استقام

الطبع

لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله محمد رسول الله

بنام خداوند سرخسخت و خام بمرض جلالش بن گشت لال همانست و اما سزای ستود ز درخت گری همسببی نیاز بر او هم بر اصحابش درود سخن تازه گوید ز ناگفته بست بر بیسان بدل جو بیاب کسانیکه سر از درش تاقتند کتابیکه کیاب و نایاب بود جهان آفرین او در این پاکگاه بیزم که دستش بر آید چون در کم شد بتاراج بهنگام سیر	ز کس در روز و شب و بام و ساه شده ناظر در سر پیش پایال که آفتاب از آتش بر آن بود که غیر حقیقت نب بد بجان ز من هم ز وادار ملک وجود برشته کشید ز ناسفته طبیعت شکفته چون بکین بیاب بدرست الم خوشی را یافتند کتابی که خوشی احباب بود بلای معالی است خشنده راه که در فلک است که گوید پس قلم ز درقه سلیح شد خیمه مگر غیر از این است تاریخ سال	از دست بصنا عیشش نفع سراوخت شعله تغلبیم محمد زود میرا خدای بزرگ چند گوید سخن کور از رنگ ماه ازین بعد تسلیم الکن بیاب که منشی میفایض حاتم گرم معلی جناب اگر ارمی تراود باصراف ز راز پی یادگار ولیکن ز گفتار قاسم بیان همه نغمه سپرده دارد سخن نغمه بود چه پیر و از خوشش سبوی ششم ماه چهره نمود بلای بیشتر که گوی خجسته حاصل	چون او بگفت دست در سینه دل نفرین از جو بار از سپید او بجو گوید سینه زنده سنگ چه نغمه زنده گنگ در بر در راه چرا که سخن بان بل موعج میان خداوند است تسلیم ناز و نعم غلام درش قیصر و گلی قباد ز نام سخن گسترده شمشیر که در بر است نود و دوازده برنگه که پاک ستاره برین با سلوب نیکو باندار خوش سال ششم ماه بود بلاست
--	--	--	---

